

در جست و جوی دلتورا ۴

شکن های روان

نویسنده: امیلی رودا
مترجم: محبوبه نجف خانی

تیم تایپ دوران ازدها



در جستجوی دکتورا

جلد چهارم

«شنهای روان»

نویسنده: امیلی رودا

«کاری از تیم تایپ دوران ازدها»

سرپرست و گردآورنده: نورا پیراینده

ویرایش و بازبینی: نورا پیراینده

گاورپست: افق

تایپست:

Darya77 - Zahra - rose23 - arsham57

Geralt Of Rivia



«نقشه ی سرزمین دلتورا»





پرواز

لیف به نظرش می‌رسید که انگار تمام عمرشان را کنار رودخانه راه رفته‌اند، هر چند از وقتی که او، باردا و جاسمین شهر شعله‌ور در آتش موش‌ها را پشت سر گذاشته بودند. فقط یک شب و یک نصف روز گذشته بود. بوی ضعیف دود در هوای ساکن پراکنده بود و حالا شهر در افق پشت سرشان به شکل لکه‌ای مبهم به نظر می‌آمد.

مدتها پیش، لباس‌های سنگین و چکمه‌های قرمزی را که در شهر موش‌ها جانشان را نجات داده بود، کنده و دور انداخته بودند. بدون آنها، راه رفتن آسان‌تر بود. اما گرسنگی و خستگی، سفر را در نظرشان طولانی جلوه می‌داد، و این حقیقت که چشم‌انداز اطراف تمام مدت به یک شکل بود نیز کمکی نمی‌کرد. همسفران ساعت‌های متوالی و با زحمت روی زمین داغ و برهوتی راه رفته بودند که از هر دو طرف به وسیله رودخانه براد محاصره شده بود - رودخانه چنان وسیع بود که آنها به سختی می‌توانستند ساحل آن سو را ببینند.

با آنکه نیاز شدیدی به استراحت داشتند، اما می‌دانستند که باید به راهشان ادامه دهند. ستون دودی که آسمان آبی پشت سرشان را لک می‌کرد، همچون علامتی برای دشمنانشان بود. علامت نشان می‌داد در محل هولناکی که سومین سنگ کمر بند دلتورا پنهان شده بود، اتفاق مهمی رخ داده است. ارباب سایه‌ها حتماً باخبر می‌شد که سنگ ربوده شده است و خادمانش را برای پیدا کردن دزدان می‌فرستاد.

و چه‌قدر راحت آنها را در این دشت برهوت پیدا می‌کردند!

باردا سرش را پایین انداخته بود و کنار لیف راه می‌رفت. جاسمین کمی جلوتر بود. همچنان که چشم بر افق داشت، هرازگاهی با فیلی آهسته حرف می‌زد. دنبال کری، کلاغ سیاهش، می‌گشت. کری از سپیده صبح برای بررسی زمین‌های آن‌سوتر و جست‌وجوی غذا رفته بود.

ساعت‌ها می‌شد که خبری از او نبود و این معنی خوبی نداشت. معنی‌اش این بود که به این زودی‌ها از غذا و سرپناه اثری نبود. اما جز راه رفتن، چاره دیگری نداشتند. بجز مسیری که می‌رفتند مسیر



دیگری نبود. زیرا دشت موش‌ها در پیچ رودخانه قرار داشت و از سه طرف با آب‌های عمیق احاطه شده بود.

لیف با اخم فکر کرد: «قرن‌ها رودخانه دورتادور دشت موش‌ها را احاطه کرده بود و آنها را به تله انداخته است؛ همان‌طور که ما به تله افتاده‌ایم.»

ناگهان جاسمین فریاد گوشخراش و بلندی کشید و صدای خشنی از دور، به او جواب داد.

لیف سرش را بالا کرد و نقطه سیاهی را در دست آسمان آبی دید که به طرفشان می‌آمد. آن سیاهی هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و سرانجام کری که به شدت قارقار می‌کرد، به طرفشان شیرجه زد.

پرنده روی بازوی جاسمین فرود آمد و دوباره قارقار کرد. جاسمین، مات و مبهوت، گوش داد. بعد رو به لیف و باردا گفت: «کری می‌گوید دشت به آبراه وسیعی می‌رسد که تقریباً به پهنی رودخانه است.»

لیف وحشت‌زده روی زمین پهن شد و گفت: «چی؟»

باردا غرید: «دشت موش‌ها یک جزیره است؟ اما امکان ندارد!» و با آهی سنگین، کنار لیف نشست.

کری بال‌هایش را به هم زد و با دلخوری قارقار کرد.

جاسمین با پرخاش گفت: «کری با چشم‌های خودش دیده که دو شاخه رود به این آبراه می‌ریزند. کری می‌گوید آبراه خیلی پهن است، اما شاید برای ما عمیق نباشد. ظاهراً از رودخانه شفاف‌تر است و

کری دسته‌ای ماهی را نزدیک سطح آب آن دیده است.»

لیف گفت: «ماهی!» و از فکر غذای داغ دهانش آب افتاد.

صدای باردا را شنید: «تا اینجا چه قدر فاصله دارد؟»

جاسمین شانه بالا انداخت: «کری فکر می‌کند ما تا فردا می‌توانیم به آنجا برسیم، البته اگر تمام شب راه برویم.»

باردا به زحمت روی پا ایستاد و با اخم گفت: «پس همین کار را می‌کنیم. دست‌کم، در تاریکی به راحتی دیده نمی‌شویم و در ضمن غذا و سرپناه نداریم و غیر از زمین سفت هم چیزی نداریم که

رویش بخوابیم. پس توقف کردن چه فایده‌ای دارد؟ باید آن قدر برویم تا از پا بیفتیم.»



به این ترتیب بود که در سپیده صبح روز بعد، آنها به انتهای دشت رسیدند و با چشمانی که از خستگی می‌سوخت، به پهنه‌ی آبی خیره ماندند که راهشان را سد کرده بود.

لیف گفت: «مطمئناً این کانال طبیعی نیست. کناره‌های آب زیادی صاف و هموارند.»

باردا به نشانه موافقت گفت: «با دست‌های آدم کنده شده. فکر کنم سال‌ها پیش این را ساخته‌اند تا مانع هجوم موش‌ها بشوند.»

کری که هیجان‌زده قارقار می‌کرد، بالای سرشان در هوا اوج گرفت.

جاسمین آهسته گفت: «آن طرفِ آب، درخت می‌بینم؛ درخت و گیاهان دیگر.» و بدون لحظه‌ای تردید، در حالی که چشمانش را مشتاقانه به منطقه ناهموار و سبز مقابلش دوخته بود، وارد آب شد.

لیف پشت سرش صدا زد: «جاسمین، مواظب باش!» اما جاسمین بدون لحظه‌ای مکث یا نگاهی به پشت سر، به آب زد. آب تا کمرش بالا آمد، بعد به سینه‌اش رسید و دیگر بالا نیامد. او همچنان به سمت ساحل مقابل، به رفتن ادامه داد.

باردا و لیف شلپ‌شلپ‌کنان و با عجله وارد آب سرد شدند. باردا گفت: «لیف، وقتی در خیابان‌های دل مواظبت بودم که توی دردسر نیفتی، فکر می‌کردم تو عجول‌ترین و پردردسرت‌ترین و روجکی هستی که خداوند آفریده. اما ازت معذرت می‌خواهم. چون جاسمین از تو هم بدتر است!»

لیف بی‌صدا خندید و همین که چیزی از کنار قوزک پایش رد شد، بالا پرید و جیغ کشید. داخل آب، نگاهی انداخت و دید دسته‌ای ماعی بزرگ به سرعت توی سایه‌ها رفتند.

جاسمین بدون اینکه رو برگرداند گفت: «کاری به تو ندارند.»

لیف جواب داد: «از کجا می‌دانی؟ ممکن است آنها هم به اندازه من گرسنه باشند. آنها ...»

صدای فریاد کری، حرفش را قطع کرد. کری به طرف سطح آب شیرجه زد و دوباره در آسمان اوج گرفت.

جاسمین هوشیارانه بر جا ایستاد، سپس به طرف لیف و باردا برگشت و گفت: «چیزی از آسمان به این طرف می‌آید کری ...»



پرنده سیاه که جیغ می کشید، بار دیگر به طرفشان شیرجه زد. معلوم بود که حسابی ترسیده است.

لیف شتابزده و به دقت آسمان را نگاه کرد، اما چیزی ندید. پرسید: «یعنی آن چیه؟»

جاسمین گفت: «یک چیز بزرگ و زشت! یک چیز بد!» و فیلی را روی شانهاش قاپید و جانور پشمالوی کوچک خاکستری را که از ترس جیرجیر می کرد، در هوا بالا برد. فریاد زد: «کری! فیلی را بگیر و قایمش کن! خودت هم همین طور!»

و در آن لحظه، چشمان خسته لیف به نقطه سیاهی در افق افتاد. نقطه هر لحظه بزرگ تر می شد. بعد از چند ثانیه، لیف گردنی دراز و بال‌هایی بزرگ را دید که در آسمان به هم می خوردند.

باردا گفت: «آق بابا! دور را دیده!»

انگار خون در رگ‌های لیف منجمد شد. پدرش درباره آق بابا برایش تعریف کرده بود - پرنده‌گان غول-پیکری شبیه کرکس، که هزاران سال عمر می کردند. هفت تا از آنها در خدمت ارباب سایه‌ها بودند. آنها گوهرهای کمر بند دلتورا را در مکان‌های خطرناکی پنهان کرده بودند.

کری از دستور جاسمین اطاعت کرد و فیلی را با چنگال‌هایش گرفت و با سرعت به آن سوی آب پر زد. در آنجا آنها می توانستند میان علف‌های بلند یا شاخ و برگ درختان پنهان شوند.

اما لیف، باردا و جاسمین جایی برای پنهان شدن نداشتند. پشت سرشان، دشت برهوت بود و مقابلشان جریان آب گسترده‌ای که زیر نور سپیده می درخشید.

با زحمت، چند قدمی پیش رفتند، اما همگی می دانستند که این کار بی فایده است. آق بابا با سرعتی باورنکردنی پرواز می کرد و قبل از آنکه آنها خود را به جای امنی برسانند، بالای سرشان می رسید.

پرنده دود شهر را که در آتش می سوخت، دیده بود و به محض اینکه این سه غریبه را در حال فرار از دشت می دید، فوری به این نتیجه می رسید که آنها دشمن ارباب سایه‌ها هستند.

آیا به آنها حمله می کرد؟ یا شاید شیرجه می زد و با چنگال‌های بزرگش آنها را می گرفت و پیش اربابش می برد؟ در هر دو حالت، آنها محکوم به مرگ بودند.



تنها جایی که می‌توانستند پنهان شوند، زیر آب بود. و با این حال، لیف می‌دانست که آنجا محل مناسبی برای مخفی شدن نیست. آق بابا به راحتی می‌توانست از آسمان آنها را زیر آب ببیند، همان‌طور که کری توانسته بود دسته‌ای ماهی را ببیند.

باردا به سرعت گفت: «هنوز ما را ندیده است. چشمانش به دودی است که از شهر بلند می‌شود. لیف، شنلت!»

البته! لیف با انگشتان خیس و کرخش، بند شنل را که زیر گردنش بسته شده بود، کشید. سرانجام شنل باز شد.

باردا آهسته گفت: «بروید زیر شنل!»

همگی نفس عمیقی کشیدند، زیر سطح آب رفتند و شنل را همچون سایبان بالای سرشان نگه داشتند. شنل که تقریباً در آب نامرئی شده بود، بالای سرشان شناور بود.

آنها تمام سعیشان را کرده‌اند. اما آیا این تلاش برای پنهان شدن از چشمان تیز آق بابا کافی بود؟ اگر غروب بود، شاید. اما مطمئناً در روشنایی سپیده‌دم، جانور متوجه می‌شد که قسمتی از آب با بقیه قسمت‌ها فرق دارد. جانور وقتی مظنون می‌شد، بالای آن محل چرخ می‌زد، نگاه می‌کرد و منتظر می‌ماند تا...

و تا چه مدت لیف، باردا و جاسمین می‌توانستند نفسشان را در سینه حبس کنند؟ دیر یا زود، آنها نفس‌زنان به سطح آب می‌آمدند و آن وقت هیولا حمله می‌کرد.

انگشتان لیف زیر لباسش، روی قلاب کمر بند دلتورا قرار گرفت. هنگام دستگیری نباید کمر بند دلتورا همراهش باشد. در صورت لزوم، آن را باز می‌کرد و در گل‌های ته نهر می‌انداخت. آنجا می‌ماند بهتر از آن بود که به دست ارباب سایه‌ها می‌افتاد.

احساس می‌کرد ریه‌هایش سفت شده‌اند. بدنش به او می‌گفت که به سطح آب برود و نفس بکشد. چیزی به شانهاش خورد، چشمانش را باز کرد. ماهی‌ها دور و برش شنا می‌کردند؛ ماهی‌های نقره‌ای بزرگ با چشمان خیره شیشه‌ای. باله‌ها و دمشان به سر و صورت او می‌خورد. آنها دورش حلقه زدند و محاصره‌اش کردند. بعد ناگهان هوا تاریک شد. سایه عظیمی جلوی نور خورشید را گرفته بود.

آق بابا بالای سرشان بود.



پیره و منوع

لیف با وحشتی که او را در برگرفته بود، مبارزه کرد. سایه آق بابا آب را سیاه کرده بود. دیگر نمی‌توانست ماهی‌ها را ببیند، اما سنگینی‌شان را احساس می‌کرد. حالا دسته‌ای ماهی که بالای شنل در حال شنا بودند، همسفران را از سطح آب جدا می‌کردند و آنها را به پایین فشار می‌دادند؛ پایین، پایین...

لیف سرش گیج می‌رفت. شروع به تقلا کرد. سینه‌اش از نیاز به نفس کشیدن درد گرفته بود. با ناامیدی، به شنل بالای سرش فشار آورد. اما ماهی‌ها طوری بالای شنل ازدحام کرده بودند که همچون سقفی متحرک و زنده شده بودند؛ سقفی که امکان نداشت آن را شکست.

لیف کم‌کم دست از تقلا برداشت. احساس می‌کرد بیهوش می‌شود؛ انگار ذهنش از جسمش دور می‌شد. فکر کرد: «یعنی این پایان راه است؟ پس از آن همه مشکلاتی که پشت سر گذاشتیم...» تصویر پدر و مادرش در ذهنش روشن شد. در آشپزخانه آهنگری، مشغول صبحانه خوردن بودند و شاید هم درباره او و باردا صحبت می‌کردند.

لیف دوباره فکر کرد: «آنها هرگز نمی‌دانند که چه بر سر ما آمده. استخوان‌هایمان و همین‌طور کمر بند دلتورا، برای همیشه زیر گل‌ها مدفون میشوند.»

به‌طور مبهمی متوجه شد که چیزی به پاها و سینه‌اش می‌خورد. ماهی‌ها بودند که به او ضربه می‌زدند. انگار سعی داشتند او را به طرف بالا هل دهند. و... ماهی‌های بالای سرش کنار رفتند.

با آخرین توان، به خود فشار آورد تا پاهایش را صاف کند. سرش سطح آب را شکافت، نفس عمیقی کشید و هوا را فرو داد.

در لحظه اول، چیزی ندید. شنل همچنان بالای سرش پهن بود و به صورتش می‌خورد. سپس کناری رفت و باردا و جاسمین را دید که مثل خودش سراسیمه نفس می‌کشیدند.



با وحشت، بالا را نگاه کرد. اما آق بابا حسابی از کانال رد شده بود و پروازکنان روبه سوی افق، به طرف ستون دود می‌رفت.

سرفه کنان گفت: «مارا ندید! بدون اینکه ما را ببیند، رد شد.» باورش نمی‌شد.

جاسمین که داشت شنل را جمع می‌کرد، بی‌صدا خندید و گفت: «آره، وقتی پایین را نگاه کرده، فقط دسته‌ای ماهی دیده؛ ماهی‌هایی که قبلاً هم صدها بار دیده بود.»

دستش را روی سطح موجدار آب کشید و خندید: «آه، ماهی‌ها، شما چه‌قدر باهوش هستید! ما را خوب پنهان کردید.»

ماهی‌ها دور و بر او شنا می‌کردند و با بی‌خیالی از دهانشان حباب بیرون می‌دادند. به نظر می‌آمد از کار خود راضی هستند.

باردا گفت: «فکر کردم می‌خواهند ما را غرق کنند، در صورتی که در تمام این مدت سعی داشتند ما را از دید آق بابا پنهان کنند. کی تا به حال شنیده که ماهی‌ها به کمک آدم بیایند؟»

جاسمین باطمینان گفت: «اینها ماهی‌های معمولی نیستند. اینها پیر و عاقل‌اند و از موش‌هایی که دشت یک طرف رودخانه را به برهوت تبدیل کرده‌اند، خوششان نمی‌آید. همین‌طور هم از ارباب سایه‌ها و خادمانشان.»

لیف با تعجب گفت: «خودشان به تو گفتند؟»

دختر شانه بالا انداخت و تکرار کرد: «آنها ماهی‌های معمولی نیستند. اگر به آنها گوش بدهی، باتو هم حرف می‌زنند.»

لیف به اشکال زیر آب خیره شد و با تمام نیرو حواسش را جمع کرد. اما تنها چیزی که شنید، صدای امواج آب و حباب بود.

لیف گفت: «باید می‌دانستم که در رودخانه غرق نمی‌شویم. در دشت که بودیم، سنگ اوپال تصویری از خودم را نشان داد که در شن‌های روان ایستاده بودم. اگر قرار باشد جایی بمیرم، حتماً آنجا دشت شن‌های روان است.»

احساس کرد باردا و جاسمین به او خیره شده‌اند. باردا سراسیمه گفت: «آیا سنگ اوپال می‌گوید که چه خواهد شد؟ یا فقط احتمال دارد چه بشود؟»



لیف شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست. کری از آن سوی کانال قارقار کرد.

جاسمین گفت: «باید عجله کنیم. ممکن است آق بابا از این مسیر برگردد.»

ماهی‌ها جلو می‌رفتند و راه را برایشان آسان‌تر می‌کردند. همسفران از عرض کانال گذشتند.

سرانجام وقتی به ساحل مقابل رسیدند، برگشتند و برای تشکر تعظیم کردند.

وقتی کری روی دست جاسمین نشست، او گفت: «ماهی‌ها، ما زندگیمان را به شما مدیونیم. از محبت شما متشکریم.»

ماهی‌ها سرشان را زیر آب کردند و به آرامی و شناکان دور شدند. دم‌هایشان در آب تکان می‌خورد، انگار خداحافظی می‌کردند.

کری جیغ کشید و دوباره پرواز کرد. لیف، باردا و جاسمین دنبال او رفتند. کری به طرف درختی پرواز کرد که کنار آب روئیده بود. شاخه‌های سبز و پربرگ درخت خم شده بود و سر به زمین می‌سایید.

آنها از میان آن شاخه‌های سرسبز، راه گشودند و خود را در محوطه باز و کوچکی یافتند که از هر طرف با شاخه‌های آویزان درخت احاطه شده بود. محوطه همچون اتاق سبز کوچکی بود که در وسط آن تنه‌گره‌دار درخت قرار داشت.

فیلی که آنجا به انتظارشان نشسته بود، به طرف جاسمین دوید، روی شانه‌اش پرید و با خوشحالی جیرجیر کرد.

سه همسفر آهی از سر آسودگی کشیدند و روی زمین نشستند. لایه ضخیمی از برگ‌های قهوه‌ای نرم، همچون تشکی زیر استخوان‌های دردناکشان قرار گرفت. بالای سرشان نیز سقفی از گیاهان سبز بود و اطرافشان دیوارهایی که در نسیم ملایم زمزمه می‌کردند.

جاسمین گفت: «اینجا امن است.» اما برای اولین بار نیازی نبود که توضیح دهد درختان چه می‌گویند. همگی آرامش آنجا را احساس می‌کردند.

لحظه‌ای بعد، همه به خواب رفتند.

وقتی لیف بیدار شد، تنها بود. پرنده‌گان بالای سرش آواز می‌خواندند. هوا خنک بود و نور کم شده بود.



کمی لرزید و فکر کرد: «خورشید دارد غروب می‌کند. تمام روز را خوابیدم.»

باردا، جاسمن، کری و فیلی کجا بودند؟ لیف چهار دست و پا به طرف شاخه‌های آویزانی رفت که همچون پرده پناهگاه او را می‌پوشاندند. با احتیاط، آنها را کنار زد و نگاه کرد. در کمال تعجب متوجه شد که خورشید غروب نمی‌کند، بلکه دارد طلوع میکند. او نه تنها تمام روز، بلکه شب بعد را هم خوابیده بود!

جاسمین و باردا به طرف درخت می‌آمدند. حدس زد که برای پیدا کردن غذا رفته بودند و امیدوار بود که چیزی پیدا کرده باشند. احساس می‌کرد معده‌اش خالی است. برگ‌ها را کناری زد و به استقبالشان رفت.

همین که باردا نزدیک شد، گفت: «سیب! کمی پلاسیده است، اما شیرین و شکم پرکن است.» سیبی به طرف لیف انداخت. لیف سیب را گرفت، با ولع گازی به آن زد و به سرعت همه‌اش را خورد؛ حتی هسته‌هایش را.

باردا سیبی دیگر به طرفش انداخت و با خنده گفت: «می‌گویند میوه دزدی شیرین‌تر است.» لیف با دهان پرگفت: «دزدی؟»

باردا به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «درخت‌های آن طرف توی یک باغ است. جاسمین بدون اینکه به خود زحمت بدهد و از صاحب باغ اجازه بگیرد، حسابی از خودش پذیرایی کرد.» جاسمین سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: «درخت‌ها وقتی میوه دارند، ناله می‌کنند. آنها دوست دارند که کسی میوه‌شان را بچیند. و می‌بینی که چه قدر سیب‌ها پلاسیده‌اند برای خوردن اینها، چه کسی به ما اعتراض می‌کند؟»

لیف با خوشحالی گفت: «من که شکایتی ندارم. آخرین باری که سیب خوردم...» حرفش را قطع کرد. میوه شیرین ناگهان در دهانش خشک شد. آخرین باری که او سیب خورده بود، در شهر دِل بود که با دوستانش ضیافتی برپا کرده بودند. آن روز، روز تولد شانزده سالگی‌اش بود. روزی بود که از دوران کودکی، زندگی‌ای که می‌شناخت، خانه‌اش و خانواده‌ای که دوست داشت، خداحافظی کرده بود. حالا به نظرش می‌رسید که زمان زیادی از آن دوران گذشته است.



جاسمین با کنجکاووی به او نگاه کرد. لیف متوجه شد که حالت چهره‌اش غمگین شده است و بلافاصله رویش را برگرداند. جاسمین در جنگل‌های سکوت تنها زندگی کرده بود و تنها همدمش کری و فیلی بودند. او با چشم خودش دیده بود که نگهبانان خاکستری پدر و مادرش را بردند و از همان دوران کودکی با چیزهای وحشتناک بی‌شماری روبه‌رو شده بود. لیف مطمئن بود که از نظر جاسمین، دلتنگی او برای خانه نقطه ضعف کودکانه‌ای است.

گاز دیگری به سببش زد، و با صدای فریادی که در محوطه طنین انداخت، از جا پرید.

- دزدها!

لیف از گوشه چشم به نور درخشان سپیده نگاه کرد. چیزی جیغ‌کشان از میان علف‌های بلند به طرفشان می‌غلطید. همین که آن چیز نزدیک‌تر شد، لیف فهمید که پیرزن کوچک‌اندازی است. پیرزن چنان گوشتالو بود و چنان خود را در شال پیچانده بود که کاملاً گرد و قلنبه به نظر می‌آمد. موهای قهوه‌ای‌رنگش را پشت سرش جمع کرده بود. چهره‌اش همچون سیبی پلاسیده، پر از چین و چروک بود و از شدت خشم قرمز شده بود. به شدت اخم کرده بود و مشتش را تکان می‌داد.

پیرزن جیغ کشید: «دزدها! ولگردها! سیب‌هایم را پس بدهید! زود باشید، پسران بدهید!»

همسفران با دهان باز به زن خیره شدند.

پیرزن جیغ کشید: «سیب‌های مرا دزدیده‌اید! وقتی نگهبان‌ها خواب بوده‌اند، سیب‌های زیبای مرا دزدیده‌اید. آنها کجا هستند؟ پسران بدهید!»

جاسمین بی‌هیچ حرفی، سه تا از سیب‌هایی را که در دست داشت به او داد. پیرزن آنها را به سینه‌اش چسباند و با کینه نگاه کرد و فریاد زد: «متقلب‌ها! بقیه‌اش کجاست؟ شش تای دیگر کجاست؟ همه سیب‌ها شمارش شده‌اند. همه سیب‌ها حساب و کتاب دارند. چطوری سهمیه‌ام را پر کنم؟ نه تا سیب کنده‌اید و باید نه تا برگردانید.»

باردا صدایش را صاف کرد و گفت: «خیلی متأسفم، خانم! ولی ما نمی‌توانیم آنها را پس بدهیم. متأسفانه قبلاً همه را خورده‌ایم.»

- خورده‌اید؟

پیرزن چنان باد کرد و سرخ شد که لیف ترسید نکند بترکد. لیف من‌من‌کنان گفت: «واقعاً از شما معذرت می‌خواهیم. خیلی گرسنه بودیم و...»



پیرزن سرش را عقب گرفت، دست‌هایش را بالا برد، شانهاش را تکان داد و جیغ گوشخراش و وحشتناکی کشید.

بلافاصله ابری تیره و چرخان که وزوز می‌کرد، او را احاطه کرد.

زنبور! هزاران زنبور. زنبورها پشت او زیر شالش نشستند. آنها دور و بر پیرزن جمع شده و منتظر دستور حمله بودند.



جاده‌ی ریت میرا

لیف، جاسمین و باردا تلوتلوخوران عقب رفتند. ابری از زنبورها از هر سو هجوم آوردند و در فضای پشت‌سر پیرزن، الگویی در هوا رسم کردند. صدای وزوزشان مانند غرش تهدیدآمیز حیوانی بزرگ بود.

پیرزن فریادکشید: «فکر کردید من بی‌دفاعم؟ فکر کردید می‌توانید به همین راحتی از من دزدی کنید؟ نگهبانان من هرچند کوچک‌اند، اما تعدادشان زیاد است و با یک ذهن عمل می‌کنند. به خاطر کاری که کردید، با هزاران نیش زنبور خواهید مرد.»

جاسمین با ناامیدی در جیب‌هایش به جست و جو پرداخت. او چیزی را که می‌خواست پیدا کرد و دستش را پیش برد. سکه‌های طلا و نقره زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

پرسید: «ممکن است اینها را عوض سیب‌ها بردارید؟»

پیرزن یکه خورد و چشم‌هایش باریک شد. پرسید: «شما که طلا دارید، چرا دزدی می‌کنید؟» و با دست‌های چروکیده‌اش، به سرعت پول‌ها را قاپید.



لیف بدون هیچ فکری جلو پرید و توضیح داد: «نه! این تنها پولی است که ما داریم و شما نمی‌توانید برای چند تا سیب پلاسیده همه آن را بردارید!»

زنبورها که به طرز خطرناکی وزوز می‌کردند، به طرف او هجوم بردند. پیرزن گفت: «آرام، پسر! آرام! آرام! نگهبانان من حرکت‌های ناگهانی را دوست ندارند و زود عصبانی می‌شوند. حتی خود من هم وقتی می‌خوام از کندویشان عسل بردارم مجبورم برای آرام کردنشان از دود استفاده کنم.»

صدای ملایمی از خود درآورد. دسته زنبورها پشت سرش جمع شدند، زیر شال پیرزن رفتند و از نظر ناپدید شدند.

پیرزن گفت: «این درس خوبی برایتان می‌شود. بروید و به دوستان ولگردتان بگویید که هر کس از اینجا دزدی کند دیگر بهش رحم نمی‌کنم.»

لیف، باردا و جاسمین کمی مکث کردند.

پیرزن دستش را به طرف آنها تکان داد و فریاد زد: «برگردید! از همان راهی که آمده‌اید، برگردید!»

جاسمین فریاد زد: «ما از راهی نیامده‌ایم و دزد هم نیستیم.»

پیرزن ساکت شد. پس از لحظه‌ای آهسته گفت: «اگر از راهی نیامده‌اید، پس از کجا آمده‌اید؟ هیچ راه دیگری به باغ من نمی‌رسد، مگر...»

ناگهان دستش را دراز کرد و لبه شل خیس لیف را چنگ زد. وقتی فهمید شل خیس است، نفسش بند آمد و کم‌کم سرش را بالا کرد و به آن سوی آب، رو به سوی افق خیره شد؛ به جایی که ستون دود ضعیفی همچنان از دشت موش‌ها به هوا می‌رفت.

وحشت چهره پر چین و چروکش را در برگرفت. آهسته گفت: «شما کی هستید؟»

بعد دستش را بالا برد و گفت: «نه - چیزی نگویید. فقط بروید! اگر شما را اینجا ببینند، حتی زنبورهایم هم نمی‌توانند از من حمایت کنند.»

لیف بلافاصله پرسید: «چطوری می‌توانیم جاده را پیدا کنیم؟»

پیرزن به باغ میوه پشت سرش اشاره کرد و گفت: «از توی باغ رد شوید. آن طرف باغ، دروازه‌ای است. عجله کنید! و حرف‌هایی را که بهتان زدم فراموش کنید. به هیچ‌کس نگویید که اینجا بوده‌اید.»



باردا گفت: «می‌توانید روی ما حساب کنید. و تصور می‌کنم که ما هم بتوانیم روی قول شما حساب کنیم که ما را ندیده‌اید.»

پیرزن بی‌هیچ سخنی سر تکان داد. سه همسفر برگشتند و از وسط علف‌ها عبور کردند. همین‌که به محوطه پر درختی رسیدند، با صدای فریادی برگشتند و عقب را نگاه کردند.

پیرزن عجیب و گرد، همچون توپی میان توده زنبورها ایستاده بود و خیره نگاهشان می‌کرد.

او دستش را بالا برد و فریاد زد: «بخت یارتان!»

آنها نیز در جواب، دستشان را بالا بردند و به راهشان ادامه دادند.

هنگامی‌که از میان درختان سیب مارپیچ می‌رفتند، جاسمین گفت: «چه خوب که لااقل چنین آرزویی برایمان می‌کند! تا چند لحظه پیش که تهدیدمان می‌کرد با نیش زنبورهاش ما را می‌کشد و حتی تعارف نکرد پولمان را پس بدهد.»

باردا شان‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کی می‌داند که او در زندگی چه زجرهایی کشیده؟ شاید حق داشته باشد که به غریبه‌ها مظنون بشود. اگر زنبورها را به حساب نیاوریم، انگار اینجا تنها زندگی می‌کند.»

وقتی به انتهای باغ رسیدند و از دروازه باغ عبور کردند، قدم به جاده گذاشتند. لیف گفت: «پیرزن از سهمیه‌ای حرف زد که باید پر شود. انگار او باید تعداد مشخصی سیب پرورش دهد.»

باردا گفت: «شاید هم چیزی از آنها درست می‌کند.» او دروازه را بست و به علامتی اشاره کرد که روی تکه چوبی کهنه نوشته شده بود:





باردا ادامه داد: «وقتی من در قصر بودم، شربت ملکه زنبورها بین سربازان و شعبده‌بازهای دربار غنیمتی بود. هرکس آن را می‌نوشید، قدرت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کرد. ظاهراً این شربت اینجا و توسط دوستان درست می‌شود. بدون شک، خودش ملکه زنبورهاست.»

لیف آهی کشید و گفت: «کاش قبل از اینکه راه را نشانمان بدهد، یکی دو لیوان شربت به ما می‌داد!» همگی به سختی در جاده راه می‌رفتند و آهسته حرف می‌زدند. حسابی خسته بودند و روحیه‌شان ضعیف شده بود. می‌دانستند که هدف بعدیشان شن‌های روان است. اما رسیدن به آنجا خود مصیبتی بود.

فکر و ذکرشان این بود که نه پول دارند، نه پتو، نه غذا، نه باروبنه سفر و نه هیچ چیز دیگر، بجز نقشه‌ای که پدر لیف برایش کشیده بود، اسلحه‌هایشان و لباس‌های پاره‌شان که روی کولشان بود. لیف به خاطر آورد که البته کمر بند دلتورا را نیز دارند. اما کمر بند، با وجود قدرتش، با وجود آن سه سنگی که سرچایشان می‌درخشیدند، نمی‌توانست شکم آنها را پر کند یا برایشان سرپناهی باشد. جاسمین پس از لحظه‌ای گفت: «سنگ اوپال بخشی از آینده را نشان می‌دهد. پس حتماً می‌تواند به ما بگوید که آن جلو چه خبر است؟»

اما لیف دلش نمی‌خواست آن سنگ را لمس کند. تصویر شن‌های روان لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت. هیچ دلش نمی‌خواست یک‌بار دیگر چنین چیزی را تجربه کند.

لیف که همچنان به جلو خیره شده بود، گفت: «نیازی نیست به آینده نگاه کنیم تا بفهمیم که کمک احتیاج داریم. ما به آذوقه احتیاج داریم و محل امنی که مدتی استراحت کنیم. بیایید فعلاً به این موضوع فکر کنیم.»

انتظار داشت جاسمین با او بگومگو کند. اما وقتی به او نگاه کرد، متوجه شد که جاسمین به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد و حواسش جای دیگری است.

سرانجام جاسمین گفت: «صدای گاری‌ها و قدم‌هایی را می‌شنوم. همین‌طور صدای حرف زدن. جلوتر جاده بزرگ‌تری است.»

چند ثانیه بعد، کوره راه پیچ در پیچ به بزرگراهی عریض و هموار ختم شد. آنها با احتیاط، دو سوی جاده را نگاه کردند. یک گاری اسبی که چند مرد و زن کنارش راه می‌رفتند، از سمت راست جاده نمایان شد.



باردا گفت: «انگار افراد دیگری هم هستند که همین راه ما را می‌روند. ظاهرشان که خطرناک نیست. اما عاقلانه‌تر است که صبر کنیم تا آنها رد شوند. چون ما نمی‌توانیم جواب سؤال‌هایشان را بدهیم و بهتر است که حسابی از اینجا دور بشویم.»

آنها میان درختان قوز کردند و به تماشای گاری ایستادند که نزدیک‌تر می‌شد. گاری فرسوده و زهوار در رفته‌ای بود و اسبی که آن را می‌کشید پیر و کندرو بود. اما کسانی که کنار گاری راه می‌رفتند و آنهایی که سوار بودند، طوری صحبت می‌کردند و می‌خندیدند که انگار اوضاع دنیا رو به راه است.

وقتی گاری از مقابل آنها رد شد، لیف چند بار اسم "ریت میر" را شنید. معلوم بود که ریت میر اسم شهری است و آن آدم‌ها چشم به راه رسیدن به آنجا بودند. شاد شد.

آهسته گفت: «حتماً جشنی یا بازار مکاره‌ای در شهر ریت میر برپا شده.»

باردا غرغر کرد: «جشن، آن هم توی این اوضاع و احوال؟ باورم نمی‌شود. اما با این حال، اگر ریت میر در طرف چپ این جاده باشد، سر راه ما به شن‌های روان است و چیزی که به آن احتیاج داریم شهر است. هر چه بزرگ‌تر، بهتر.»

جاسمین که بیلاقات و فضای باز را ترجیح می‌داد، پرسید: «چرا؟»

- در شهر، ما می‌توانیم خودمان را میان جمعیت گم کنیم و برای آذوقه پول درآوریم و یا گدایی کنیم.

لیف وحشت‌زده گفت: «گدایی؟»

باردا که لبخند محوی بر گوشه لبانش نشسته بود، به او خیره شد و گفت: «بعضی وقت‌ها باید برای هدف خیر، غرور را کنار گذاشت.»

لیف من‌من‌کنان عذرخواهی کرد. چطور فراموش کرده بود که باردا سال‌های سال با قیافه مبدل در شهر دل‌گدایی کرده بود؟

وقتی گاری حسابی از آنها دور شد، همسفران از میان درختان بیرون خزیدند و به دنبال آن راه افتادند. راه زیادی نرفته بودند که لیف چیزی روی زمین پیدا کرد.

اعلامیه بود. با کنجکاوای آن را برداشت.



لیف اعلامیه را به باردا و جاسمین نشان داد. قلبش از هیجان می‌تپید. گفت: «این هم جواب ما! فرصت خوبی است تا پولی را که احتیاج داریم، به دست آوریم. ما در مسابقه شرکت می‌کنیم و برنده می‌شویم!»



گم شده در جمعیت

چند روز بعد، سرانجام شهر ریت میر را از دور دیدند. لیف زیاد امیدوار نبود. راه طولانی و خسته کننده بود و او هم خیلی گرسنه بود. توت‌هایی که کنار جاده روییده بودند. تنها غذای همسفران بود و تازه آن هم مقدارش زیاد نبود. مسافرانی که قبل از آنها از بزرگراه عبور کرده بودند، بوته‌های توت را حسابی لخت کرده بودند.

هرچه جلوتر می‌رفتند، بزرگراه شلوغ‌تر می‌شد. مردم زیادی به طرف ریت میر می‌رفتند. بعضی‌ها مثل لیف، باردا و جاسمین آمادگی لازم را نداشتند. لباس‌هایشان پاره بود و چیزی برای خوردن نداشتند. چند نفری نیز از خستگی و گرسنگی از پا درآمده و با ناامیدی کنار جاده افتاده بودند.



همسفران بی‌وقفه راه می‌رفتند و گاهی برای استراحت می‌ایستادند. تا حد امکان، کمتر با مسافران حرف می‌زدند. گرچه در میان انبوه جمعیت احساس امنیت بیشتری می‌کردند. اما باز احساس می‌کردند عاقلانه این است که با کسی درباره اینکه از کجا آمده‌اند، حرف نزنند.

آنها به حرف دیگران گوش می‌کردند و خیلی زود متوجه شدند که این مسابقات از ده سال پیش، هر سال برگزار می‌شود. آوازه‌ی این مسابقات همه‌جا پیچیده بود و حالا حریفان امیدوار از همه نقاط کشور به ریت میر می‌آمدند تا بختشان را بیازمایند. دوستان در ضمن شنیدند که در طول مسابقات، نگهبانان خاکستری به ندرت دیده می‌شوند.

لیف شنید که زنی بلند قد و مو قرمز به مرد غول‌پیکری که کنارش بود گفت: «نگهبانان می‌دانند که نباید در امور مورد علاقه مردم دخالت کنند.»

مرد که خم شده بود تا بند پوتینش را ببندد و ماهیچه‌هایش از لباس ژنده‌اش بیرون زده بود، به نشانه تأیید سر تکان داد و زیر لب گفت: «هزار سکه طلا! یا حتی صد سکه! فکرش را بکن که چقدر وضع ما را عوض می‌کند - همین‌طور وضع مردم شهرمان را.» او بند پوتینش را بست و همین که چشمش به منظره شهر افتاد - که کمی جلوتر بود - دندان‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد: «امسال حتماً به مرحله نهایی می‌رویم و جزو فینالیست‌ها می‌شویم. مطمئنم، جوانا.»

زن با مهربانی گفت: «تو هیچ‌وقت به این نیرومندی نبودی، ارون^۳ و من هم شانس خوبی دارم. سال قبل، زیاد مراقب نبودم. گذاشتم آن زن غرغرو، که اسمش برایان^۴ از شهر لیس^۵ بود، مرا زمین بزند. نمی‌گذارم این وضع دوباره تکرار بشود.»

ارون دست بزرگش را روی شانه‌های زن گذاشت و گفت: «نباید خودت را به خاطر باختن به برایان سرزنش کنی. هر چی باشد، او قهرمان شد. او جنگجوی بزرگی است. و فکرش را بکن که مردم شهر لیس چه قدر زحمت کشیده بودند تا او را برای مسابقه آماده کنند!»

2. Joanna

3. Orwen

4. Brianne

5. Lees



جوانا به تلخی گفت: «می‌گویند که با او مثل یک ملکه رفتار می‌کردند. غذای اضافه بهش می‌دادند و هیچ‌کاری نداشت مگر تمرین. مردم شهرش فکر می‌کردند او تنها راه نجاتشان است و او چه کار کرد؟ بعد از اینکه برنده شد، با پول‌ها فرار کرد. باورت می‌شود؟»

مرد با اخم گفت: «البته! هزار سکه طلا یک ثروت درست و حسابی است، جوانا. عده‌ی کمی از قهرمانان مسابقه بعد از برنده شدن به خانه‌هایشان برمی‌گردند. بیشترشان دلشان نمی‌خواهد ثروتشان را با کسی شریک بشوند. برای همین فرار می‌کنند تا زندگی تازه‌ای را شروع کنند.»

جوانا با لحن خشنی اعتراض کرد: «اما تو هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنی، آرون. من هم همین‌طور. من وقتی بتوانم به مردم کمک کنم، هرگز آنها را در فقر و بدبختی رها نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم خودم را در شن‌های روان بیندازم.»

لیف با شنیدن آخرین کلمات زن، برجا خشکش زد و به جاسمین و باردا نگاهی انداخت تا ببیند آیا آنها هم موضوع را شنیده‌اند یا نه.

جوانا و آرون که یک سر و گردن بالاتر از بقیه مردم بودند، شانه به شانه یکدیگر به راهشان ادامه دادند.

باردا از پشت به آن دو نگاه کرد و گفت: «لیف، او بدون منظور خاصی حرف‌های روان را به میان آورد. شن‌های روان برای مردم این منطقه مثل کابوس است؛ درست مثل جنگل‌های سکوت برای مردم دل.»

چهره‌اش اخمو بود و از خستگی، چین‌های عمیقی بر آن افتاده بود: «در حال حاضر، مهم این است که تصمیم بگیریم آیا با مسابقه دادن با جوانا و آرون، وقتمان را تلف نمی‌کنیم. با شرایط فعلی...»

لیف گفت: «ما باید سعیمان را بکنیم.» هرچند که خودش دلش گرفته بود.

جاسمین بی‌صبرانه وسط حرفشان پرید: «فایده‌ای ندارد که حالا درباره‌اش حرف بزنیم. چه خواهیم در مسابقه شرکت کنیم و چه نخواهیم، باید وارد شهر شویم. باید کمی غذا به دست بیاوریم، حتی اگر مجبور باشیم آن را بدزدیم. کار دیگری از دستمان برنمی‌آید.»



ریت میر مملو از جمعیت بود. سرتاسر خیابان باریک، پر از غرفه‌هایی بود که کنار یکدیگر برپا شده و تمام فضای محوطه را پر کرده بودند. صاحبان غرفه‌ها اجناس فروشی را فریاد می‌زدند و با چشمانی تیزبین مواظب اجناسشان بودند.

سر و صداهای شهر کرکنده بود. نوازندگان، شعبده‌بازهایی که آتش از دهانشان بیرون می‌آمد و تردستانی که در گوشه و کنار نمایش اجرا می‌کردند، کلاه‌هایشان را مقابلشان روی زمین گذاشته بودند تا رهگذران برایشان پول بیندازند. بعضی از نمایش‌دهندگان برای جلب توجه مردم، با خود حیوان آورده بودند - مار، سگ، حتی خرس تربیت شده و جانوران عجیبی که همسفران تا آن روز ندیده بودند.

سر و صدا، بوهای مختلف، رنگ‌های تند و شلوغی باعث شد تا لیف که قبلاً از گرسنگی گیج و منگ شده بود، احساس ضعف و تهوع کند. وقتی تلوتلو می‌خورد، بعضی چهره‌ها با نگرانی به سوی او برمی‌گشت. چهره کسانی که او توی بزرگراه دیده بود، بیشترشان به نظرش عجیب بودند.

در گوشه و کنار، گدایان گوژپشت را دیدند که دست‌هایشان را دراز می‌کردند و چهره التماس‌آمیزی به خود می‌گرفتند. برخی کور بودند یا نقص عضو داشتند. بعضی هم فقط گرسنه بودند. بیشتر مردم اصلاً به آنها توجهی نمی‌کردند و از رویشان رد می‌شدند؛ انگار که آنها توده‌ی زباله بودند.

- آهای دختر! تویی که پرنده سیاه داری، بیا اینجا!

آن فریاد گوشخراش از جایی خیلی نزدیک به گوششان رسید. آنها با وحشت به دور و بر خود نگاه کردند.

مردی چاق که موهای بلند و چرب داشت، با شتاب به جاسمین اشاره کرد. سه همسفر از میان جمعیت به طرف او رفتند. در این فکر بودند که با آنها چه کار دارد. وقتی نزدیکتر شدند، دیدند مرد پشت میزی نشسته است که رومیزی قرمز آن تا روی زمین می‌رسد. پشت سرش، دو چوب زیربغل به دیوار تکیه داشت. روی میز، محلی برای نشستن پرنده دیده می‌شد، سبدی پر از پرندگان چوبی رنگ شده و گردونه‌ای که تصاویر پرندگان و سکه‌هایی به رنگ شاد روی آن نقاشی شده بود.



معلوم بود که نوعی قمار بود.

مرد با صدایی بلندتر از سر و صدای جمعیت فریاد زد: «عزیزم، دوست داری پول در بیاوری؟»

جاسمین اخم کرد و چیزی نگفت.

لیف فریاد زد: «او نمی تواند بازی کند، مگر اینکه مجانی باشد.»

مرد اعتراض کرد: «پس چه جوری خرج زندگی ام را در بیاورم، پسر جان؟ نه. نه. برای یک بار چرخاندن گردونه باید یک سکه نقره بدهید. نرخش این است. اما من از دوستت نمی خواهم که بازی کند. فعلاً کسی بازی نمی کند. پرنده ام تازه مرده می بینند؟» و یک کبوتر مرده را از پاهایش بالا گرفت و مقابل آنها تکان داد.

جاسمین بدون اینکه حالت چهره اش تغییر کند، به او خیره شد. دهان مرد با اندوه رو به پایین رفت و گفت: «غم انگیز است، مگه نه؟ غم انگیز برای بیکی بوی، و غم انگیزتر برای من. من به پرنده ای احتیاج دارم که گردونه را بچرخاند. بازی این طوری است. پرنده را شکست بدهید. فهمیدید؟ من دو

Beakie - Boy



تا کبوتر دیگر هم توی خانه ام دارم، اما اگر بخواهم بروم و یکی از آنها را به اینجا بیاورم، جایم را از دست می‌دهم و همین‌طور نصف روز درآمدم را و ضرر می‌کنم. درسته؟»

او چشمانش را باریک کرد، نگاهی به سر تا پای جاسمین انداخت و با زیرکی گفت: «معلومه که تو و دوستات با شکم سیر می‌توانید معامله کنید. خب من می‌توانم کمکتان کنم.»

او کبوتر مرده را روی زمین انداخت. با لگد آن را زیر میز پرت کرد و به کری اشاره کرد: «من پرنده-ات را می‌خرم. چند می‌فروشی؟»

ه

پرد و پاخت

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و محکم گفت: «کری فروشی نیست.» و برگشت تا برود. مرد چاق آستین ژاکت او را گرفت و جیغ کشید: «خانم کوچولو، پشتت را به من نکن! به خاطر خدا، به فردیناند^۷ بیچاره پشت نکن.»

کری سرش را به یک طرف چرخاند و با دقت به مرد نگاه کرد. بعد روی میز پرید و پاورچین پاورچین به مرد نزدیک شد و در حالیکه سرش را مثل برق این طرف و آن طرف تکان می‌داد، به دقت او را ورنانداز کرد. پس از لحظه‌ای، پرنده جیغ بلندی کشید.

جاسمین به لیف و باردا خیره شد و بعد رو به فردیناند گفت: «کری می‌گوید برای کمکی که امروز به تو می‌کند چقدر پول می‌دهی؟»

^۷ Ferdinand



مرد چاق خندید و ناباورانه و به طعنه گفت: «او با تو حرف می زند؟ باشد، آدم هر روز با چینی چیزهایی رو به رو نمی شود.»

او قوطی کوچکی از جیبش بیرون آورد، درش را باز کرد و سکه ای نقره بیرون آورد.

- به او بگو تا غروب گردونه را بچرخاند، این سکه را به او می دهم. این مقدار راضیش می کند؟ کری روی دست جاسمین برگشت و دوباره جیغ کشید. جاسمین به آرامی سر تکان داد.

- کری برای یک سکه نقره، فقط سی بار گردونه را می چرخاند. اگر می خواهی او بیشتر این کار را بکند، یک سکه نقره دیگر بده.

فردیناند اعتراض کرد: «این کار دزدی است!»

جاسمین آرام گفت: «نرخ کری این است.»

چهره فردیناند در هم رفت. او صورتش را میان دستانش پنهان کرد و من من کنان گفت: «آه، تو دختر بدجنسی هستی! تو با آدم فقیر و بدبختی که می خواهد خرج زندگیش را درآورد بدجنسی می کنی. من از گرسنگی می میرم و پرنده هایم هم همین طور.»
وقتی هق هق می کرد، شانه هایش تکان می خورد.

جاسمین بدون اینکه از جایش تکان بخورد، شانه هایش را بالا انداخت. لیف به چوب های زیر بغل فردیناند نگاه کرد که به دیوار تکیه داشتند و دلش سوخت.

آهسته در گوش جاسمین گفت: «کمی بی رحمانه است، نمی شود تو...؟»

جاسمین آهسته، در جواب گفت: «دارد نقش بازی می کند. او می تواند ده برابر این را بپردازد. کری می گوید او کیف پولی زیر کمر بندش دارد که پر از سکه است. آن رومیزی کیف پول را از دید ما پنهان کرده، فقط صبر کن.»

پس از لحظه ای، وقتی مرد چاق از لای انگشتانش دید که جاسمین خیال ندارد نظرش را عوض کند، از هق هق دروغین دست کشید، دست هایش را از صورتش برداشت و با صدایی کاملاً متفاوت گفت:



«خیلی خوب، با وجودی که پرنده است، معامله سفت و سختی می کند. بگذارش روی چوب.»
باردا بلافاصله گفت: «اگر اشکالی ندارد، اول پول را بده.»

فردیناند نگاه خشم آلودی به او انداخت و بعد با آه و ناله بیشتر، سکه نقره ای را که از قوطی درآورده بود، به جاسمین داد.

کری که راضی شده بود، روی چوب رفت.

فردیناند به تندی گفت: «شما سه تا کنار بایستید و راه را برای مشتری ها باز کنید!»

همسفران همان طور که بهشان گفته شده بود، کنار ایستادند، اما همان نزدیکی ها ماندند تا ببینند چه اتفاقی می افتد. هیچ کدام به فردیناند اعتماد نداشتند. بوی غذایی که از غرفه ی کناری به مشامشان می رسید، دهان لیف را آب انداخته بود. اما او می دانست که تا کری صحیح و سالم روی دست جاسمین برنگردد، آنها نمی توانند با آن سکه نقره چیزی بخرند.

فردیناند فریاد زد: «بشتابید! بشتابید! پرنده را شکست دهید و برنده شوید! یک سکه نقره برای چرخاندن گردونه! هر بازیکن یک جایزه می برد!»

جمعیت کوچکی دور میز او جمع شد. او به اعداد روی سکه هایی که دور گردونه نقاشی شده بود، اشاره کرد و فریاد زد: «دو سکه در عوض یک سکه یا شاید هم سه سکه را ترجیح می دهید؟ یا چهار تا؟ بله، خانم ها و آقایان! دخترها و پسرها! چهار سکه در عوض یک سکه!»
مردم دست در جیبشان کردند.

فردیناند دست چاقش را در گردونه به حرکت درآورد و در حالی که انگشتش از روی یک شماره به شماره دیگر اشاره می کرد، فریاد زد: «اما چرا روی چهار بمانیم؟ امروز روز شانس شماست! می توانید پنج، شش، یا حتی ده سکه نقره ببرید!» او موهایش را می کند و چشمانش را می چرخاند. صدایش تبدیل به جیغ و داد شده بود: «ده سکه نقره در عوض یک سکه! جایزه هر بازیکن این است! چرا این کار را می کنم؟ باید عقم را از دست داده باشم!»

چند نفر از مردم سکه به دست با فشار راه را باز کردند. لیف با بی تابی این پا و آن پا می کرد.



او به باردا گفت: «شاید بد نباشد ما هم با سکه مان بازی کنیم. می توانیم پولمان را دو برابر کنیم، یا شاید هم بیشتر»

باردا با ترحم به او لبخند زد و گفت: «یا شاید هم - به احتمال زیاد - سکه مان را از دست بدهیم و فقط یک پرنده چوبی بی ارزش نصیبمان شود. اگر گردونه به جای سکه روی پرنده ها بایستد...»

لیف قانع نشد، به خصوص وقتی که دید اولین بار کری گردونه را با ضربه نوکش چرخاند. گردونه به آرامی چرخید و چرخید، بازیکن زن ظاهراً علاقه مندی بود که موهای لختی داشت و با نگرانی به گردونه نگاه می کرد. وقتی گردونه ایستاد و نشان داد که او دو سکه برده است، از خوشحالی فریاد کشید.

فردیناد فریاد زد: «این خانم پرنده را شکست داد.» و دست در قوطی پولش کرد و جایزه زن را به او پرداخت. بعد دستش را به طرف کری تکان داد و سرزنش کنان گفت: «به من رحم کن! سعیت را بکن! تو مرا ورشکست می کنی!»

مردم خندیدند. بازیکن بعدی جلو آمد. کری دوباره گردونه را چرخاند. دومین بازیکن حتی خوش شانس تر از اولی بود و سه سکه برد.

فردیناند با ناامیدی فریاد کشید: «این پرنده پاک آدم را ناامید می کند! اوه، از دستش چه کار کنم.» پس از آن، هر قدر هم سریع کار می کرد، نمی توانست پول مشتری ها را بگیرد. مردم جلو میز او جمع شده بودند و مشتاق بودند تا نوبتشان شود.

کری دوباره گردونه را چرخاند و به دلیلی هیچ کس ظاهراً شانس آن دونفر اول را نیاورد. بیشتر وقت ها گردونه روی تصویر پرنده می ایستاد و بازیکن دل شکسته، با یک پرنده چوبی در دست، از میان جمعیت بیرون می رفت. به ندرت گردونه روی تصویر سکه می ایستاد و وقتی هم می ایستاد، فقط روی شماره یک یا دو بود.

اما هر بار که این اتفاق می افتاد، فردیناند سر و صدای زیادی به راه می انداخت، به برنده تبریک می گفت، می گفت که خودش ورشکست شده است، و سر کری فریاد می زد که بد بازی کرده و عصبانی بود که حتماً جایزه بعدی بیشتر از این است.



اما نقره‌های توی قوطی پول مدام انبوه تر می‌شد. هر چند دقیقه یک بار، فردیناند بی سرو صدا مقداری از پول‌ها را از داخل قوطی بر می‌داشت و توی کیف پول زیر کمر بندش می‌ریخت. و همچنان بازیکنان با زور راه باز می‌کردند و مشتاق بودند تا شانسشان را بیازمایند.

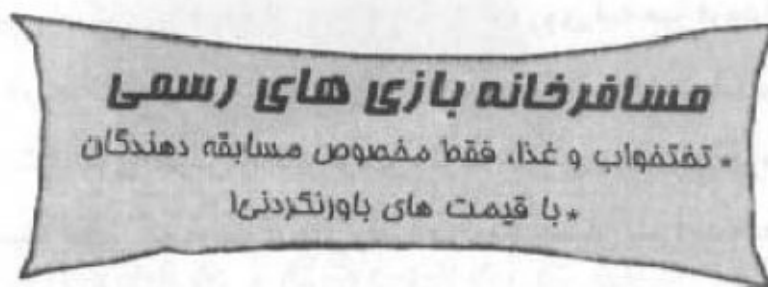
جاسمین با نفرت گفت: «تعجبی ندارد که کیف پولش دارد می‌ترکد. چرا این مردم پولشان را به او می‌دهند؟ بعضی از آنها ظاهراً خیلی فقیرند. مگر نمی‌بینند که او بیشتر از خودشان برنده می‌شود؟»

باردا گفت: «وقتی کسی می‌برد، فردیناند سر و صدا به راه می‌اندازد. اما به بازنده‌ها توجهی نمی‌شود و به سرعت فراموش می‌شوند.»

جاسمین از نفرت چهره در هم کشید و گفت: «کری بیست و نه بار گردونه را چرخانده. یک بار دیگر بچرخاند، می‌توانیم پشش بگیریم. اصلاً دلم نمی‌خواهد ادامه بدهیم. از فردیناند و گردونه‌اش خوشم نمی‌آید. موافقید؟»

باردا به تأیید سر تکان داد. لیف هم همین‌طور. با آنکه خیلی به پول نیاز داشتند، دلشان نمی‌خواست بیشتر از این به فردیناند کمک کنند.

باردا به پرچمی اشاره کرد که روی ساختمانی کمی آن طرف تر نصب شده بود.



او پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم آنجا سر پناه و غذا پیدا کنیم. شاید قبول کنند که در ازای جا، برایشان کار کنیم. دست کم می‌توانیم سعی کنیم.»

کری برای بار آخر گردونه را چرخاند. بازیکن مردی بود با چهره‌ای لاغر که زیر چشمش هاله‌ای سیاه افتاده بود و وقتی حرکت گردونه آهسته می‌شد، با ناامیدی نگاه می‌کرد. همین که گردونه روی



تصویر پرنده متوقف شد، فردیناند پرنده چوبی ارزان قیمت را به دست مرد داد. مرد دهانش لرزید و با شانه‌ای خمیده از آنجا دور شد.

جاسمین کنار میز آمد و دستش را برای کری دراز کرد و گفت: «فردیناند، سی بار تمام شد. حالا باید برویم.»

اما فردیناند که چهره چاقش از عرق و طمع برق می‌زد، چشمان ریزش را به طرف جاسمین برگرداند، به نشانه مخالفت، سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نمی‌توانید بروید! من به پرنده احتیاج دارم. این بهترین پرنده ای است که تا به حال داشته‌ام. به جمعیت نگاه کن! نمی‌توانی او را ببری!»

او دست دراز کرد تا با دست‌های گوشتالودش پاهای کری را بگیرد. اما کری به موقع از روی چوب پرید و روی لبه میز فرود آمد. فردیناند آهسته گفت: «برگرد اینجا.» و دستش را به طرف پرنده دراز کرد. کری سرش را خم کرد و با نوک تیزش رومیزی قرمز را کشید. همین که رومیزی کنار رفت، مردم نفسشان بند آمد و بعد با خشم نعره کشیدند.

چون زیر میز، پدالی روی زمین بود که با چند سیم به گردونه وصل شده بود.

کسی فریاد زد: «هر وقت بخواهد می‌تواند گردونه را نگه دارد. نگاه کنید، او از پاهایش استفاده می‌کند! تقلب می‌کند!»

مردم با عصبانیت هجوم آوردند. کری با عجله روی بازوی جاسمین پرید. فردیناند گردونه را کنار زد و بلند شد و در این بین، میز واژگون شد. همین که فردیناند پا به فرار گذاشت، پرنده‌های چوبی و قوطی سکه‌های نقره با سر و صدا روی زمین ریخت. او گردونه را زیر بغلش زد و با سرعت حیرت‌آوری به طرف پایین خیابان دوید؛ بقایای سیم‌های تقلبش هم به دنبالش کشیده می‌شد. بعضی از مشتری‌ها ماندند تا پول‌هایی را که این طرف و آن طرف قل می‌خورد بردارند. برخی دیگر با خشم فریاد کشیدند و به تعقیب آن مرد فراری رفتند.



پری ۸، پیردی ۹ و توئیگ ۱۰

لیف با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت: «پاهای فردیناند اصلاً معیوب نبود. او چوب زیر بغلش را جا گذاشته و دارد می‌دود!»

باردا غرغر کرد: «همه جا آدم متقلب پیدا می‌شود. امیدواریم که مشتریانش دستگشرش کنند. شانس آوردیم که آنها کری را مقصر ندانستند و به ما حمله نکردند.»

جاسمین گفت: «همین طور هم شانس آوردیم که تو فردیناند را مجبور کردی پولمان را جلوتر بدهد.» و به دنبال پول‌ها، به دقت روی زمین را نگاه کرد. اما جمعیت تمام پول‌ها را برداشته بودند. تنها چیزی که پیدا کرد، یک پرنده چوبی بود. او پرنده را برداشت و کنار سایر گنجینه‌هایش، توی کوله بارش گذاشت. از نظر جاسمین، هر چیزی یک روز به درد می‌خورد.

با راهنمایی پرچم که در آن ارتفاع، بالای سر مردم تکان می‌خورد، آنها به طرف مسافرخانه قهرمان به راه افتادند. لیف، باردا و جاسمین وارد شدند و در کمال حیرت خود را در اتاقی کوچک و بسته دیدند. زن چاقی با لباس سبز روشن که با تور و روبان تزیین شده بود، در گوشه‌ای از پشت میز بلند شد و با عجله به طرف آنها آمد. وقتی راه می‌رفت، دسته کلیدی که به کمرش بود، جیرینگ جیرینگ می‌کرد.

^۸ Berry

^۹ Birdie

^{۱۰} Twig



زن با لحنی دوستانه فریاد زد: «روزتان به خیر! اسم من مادر برایتلی^{۱۱} است، میزبان شما. اما با عرض معذرت، قبل از اینکه به شما خوشامد بگویم، باید ازتان بپرسم شما جزو حریفان مسابقه هستید یا نه.»

باردا با احتیاط گفت: «دلمان می خواهد باشیم. اما در این منطقه غریبیم و نمی دانیم چطور وارد مسابقه بشویم.»

مادر برایتلی با لبخند گفت: «پس شما خوب جایی آمده اید. در اینجا می توانید برای ورود به مسابقه ثبت نام کنید و تا فردا که مسابقه شروع می شود، همین جا بمانید.»

همسفران نگاهی با هم رد و بدل کردند. به نظر فوق العاده به نظر می رسید، اما...

باردا با میلی اقرار کرد: «ما فقط یک سکه نقره داریم. امیدورا بودیم که در عوض اقامت بتوانیم کار کنیم.»

زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «کار؟ حرفش را هم نزنید! شما باید خوب بخورید و استراحت کنید تا بتوانید در مسابقه حسابی تلاش کنید. اگر فقط یک سکه نقره دارید، پس نرخی که باید پردازید همان یک سکه است. حریفان مسابقه در حد توانشان به مسافر خانه قهرمان می پردازند.»

قبل از آنکه همسفران چیز دیگری بگویند، زن با عجله به طرف میزش برگشت و به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند. بعد نشست، دفتر بزرگی را که باز بود جلو کشید، قلمی برداشت و نگاهی به باردا انداخت و گفت: «نام و اسم شهرتان؟»

لیف نفسش را حبس کرد. او، باردا و جاسمین به این نتیجه رسیده بودند که عاقلانه نیست وقتی وارد مسابقه می شوند، نامهای واقعیشان را بگویند. اما به فکرشان هم نرسیده بود که به این زودی مجبور شوند اسامی جعلی پیدا کنند.

^{۱۱} Britli



مادر برایتلی با ابروهای بالا برده و قلم به دست، منتظر بود.

باردا با لکنت گفت: «آه... اسم من بری است، از شهر بوش تاون^{۱۲}».

زن کمی اخم کرد، اسم او را نوشت و گفت: «تا به حال اسم بوش تاون به گوشم نخورده.»

باردا جواب داد: «سمت شمال است. دوستانم - بیردی و توئیگ - هم از همان شهر هستند.»

او با حالتی عصبی به جاسمین و لیف نگاه کرد که هر دو به او خیره شده بودند. اما مادر برایتلی سرش را به تأیید تکان داد و مشغول نوشتن شد. ظاهراً قانع شده بود.

زن دفتر را زیرغل زد، از جا پرید و گفت: «حالا لطفاً دنبالم بیایید!»

همه چیز خیلی سریع انجام شده بود. لیف، باردا و جاسمین که تقریباً گیج شده بودند، دنبال زن به اتاق دیگری رفتند. یک ردیف ترازوهای بزرگ، یک خط کش بلند و یک گنجه در آن اتاق بود.

مادر برایتلی کلیدی از دسته کلید کمرش برداشت، در گنجه را باز کرد و گفت: «لطفاً اسلحه تان را بدهید.» وقتی همسفران تردید کردند، او به تندی دستانش را به هم کوبید و صدایش را بلند کرد: «اصرار دارم! چون حمل سلاح در مسافرخانه قهرمان ممنوع است.»

لیف و باردا، برخلاف میلشان، شمشیرها را باز کردند و جاسمین نیز خنجری را که به کمرش می بست، به دست زن داد. مادر برایتلی سلاح ها را توی گنجه گذاشت، در آن را قفل کرد و به تأیید سرش تکان داد و گفت: «اینجا جایش امن است و موقعی که بخواهید از اینجا بروید، بهتان برگردانده می شود. حالا اندازه هایتان!»

او لیف، باردا و جاسمین را به نوبت وزن کرد و قدشان را اندازه گرفت و تمام جزئیات را در دفتر یادداشت کرد. آن وقت بازوانشان را لمس کرد و با دقت به دست ها و پاهایشان نگاه کرد. بعد سرش را با رضایت و به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «هر چند که همگی قوی هستید و می توانید خوب

^{۱۲} Bush Town



مسابقه بدهید، ولی به غذا و استراحت احتیاج دارید. از همان لحظه ی اول که دیدمتان، فهمیدم. و یک چیز دیگر! مهارت ویژه تان چیست؟»

سرش را به طرفی کج کرد و منتظر پاسخ ماند.

لیف، باردا و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. کاملاً مطمئن نبودند که منظور زن از این حرف چیست.

سرانجام جاسمین با تردید گفت: «من می توانم از جاهای بلند بالا بروم، تاب بخورم و بپریم.»

مادر برایتلی گفت: «آفرین، بیردی!» و کنار اسم جعلی جاسمین نوشت: «چالاکی». بعد رو به باردا کرد و گفت: «و تو بری؟ بگذار حدس بزنم. استعداد تو قدرت بدنیت است، درسته؟»

باردا شانهاش را بالا انداخت و سرش را به تأیید تکان داد. زن لبخندی زد و دوباره چیزی نوشت. بعد رو به لیف کرد و از او پرسید: «و تو چی، توئیگ؟»

لیف احساس کرد چهره اش داغ می شود و می دانست که سرخ شده است. چه چیزی باعث شده بود که باردا چنین نام مسخره ای به او بدهد؟^{۱۳} و مهارت مخصوص او چی بود؟ اصلاً مطمئن نبود که مهارتی داشته باشد.

باردا فوراً گفت: «سرعت! دوست من خیلی سریع می دود و می تواند بپرد و به بهترین نحو جا خالی بدهد.»

مادر برایتلی فریاد زد: «عالیه!» و کنار اسم توئیگ از شهر بوش تاون نوشت: «سرعت».

«چالاکی، قدرت، سرعت. شما سه تا باید گروه فوق العاده ای باشید. حالا چند لحظه اینجا منتظر باشید. من زود بر می گردم.»

لیف آهسته گفت: «تعجبی ندارد که مردم دسته به ریت میر می آیند. تعجب اینجاست که چرا تمامی اهالی دلتورا اینجا نیستند. چون دسته کم برای مدتی غذا و جای خواب مجانی گیرشان می آید.»

¹³ Twig به معنی شاخه کوچک یا ترکه است - م



باردا آهسته جواب داد: «با توجه اینکه همه می خواهند در مسابقه شرکت کنند، احساس می‌کنم این مسابقه مشکل‌تر و خطرناک‌تر از آن چیزی است که انتظار داریم.»

جاسمین گفت: «هیچ مسابقه دو و پرشی نمی‌تواند خطرناک‌تر از آن چیزی باشد که ما پشت سر گذاشته‌ایم. مشکل‌ترین قسمت این مسابقه آن است که یادمان باشد وقتی به این اسامی مسخره‌ای که رویمان گذاشته‌ای صدایمان کردند، جواب بدهیم.»

لیف هم موافق بود: «بله، توئیگ! اسم بهتری به ذهنت نرسید؟»

باردا غرغر کرد: «من غافلگیر شدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم. اگر مکث می‌کردم، او می‌فهمید که دروغ می‌گویم.»

در همین لحظه، مادر برایتلی با صدای خش‌خش قدم‌هایش دوباره وارد اتاق شد. با خودش سه نوار به رنگ‌های قرمز، سبز و آبی آورده بود. نوار قرمز را دور مچ باردا، نوار سبز را دور مچ لیف و آبی را دور مچ جاسمین بست. نام‌های دروغینشان روی نوارها نوشته شده بود و زیر آنها وزن و قدشان.

مادر برایتلی توصیه کرد: «حتی موقع خواب هم مچ‌بندها را از دستتان باز نکنید. این مچ‌بندها نشانه آن است که شما حریفان رسمی مسابقه هستید، مهارت‌های مخصوصتان را نشان می‌دهد و اجازه می‌دهد که شما از غذا و نوشیدنی استفاده کنید و وارد بازی‌ها شوید. حالا – بدون شک می‌خواهید چیزی بخورید و بعد از سفرتان کمی استراحت کنید. سکه نقره لطفاً؟»

جاسمین سکه را به او داد و در عوض کلیدی گرفت که رویش برچسب شماره ۷۷ داشت. مادر برایتلی گفت: «این کلید اتاقتان است. واقعاً هم این عدد شانس می‌آورد. خوب از آن مراقبت کنید.»

همین که آنها به تأیید سر تکان دادند، زن مکثی کرد و لب‌پایینی‌اش را گاز گرفت، گویی سعی داشت درباره چیزی تصمیمی بگیرد. سپس ناگهان به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود تنها هستند و به طرف آنها خم شد و آهسته گفت: «من این حرف‌ها را به هر شرکت‌کننده‌ای نمی‌گویم. اما شما با مسابقه‌اشنایی ندارید و من هم از شما خوشم آمده. به هیچ کس اعتماد نکنید، هر چقدر هم که رفتارشان دوستانه باشد. در تمام مواقع، در اتاقتان را قفل کنید، به خصوص شب‌ها. دلمان نمی‌خواهد هیچ... اتفاقی بیفتد.»



او انگشت به لب برد، بعد برگشت و با عجله رفت و به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند.

آنها با تعجب، به دنبال زن به انتهای راهرویی رفتند که به تالار غذاخوری بزرگی می‌رسید. در آنجا عده زیادی بودند که مچ بندی‌های قرمز، آبی و سبز بسته بودند و با اشتیاق می‌خوردند و می‌نوشیدند. بسیاری از آنها سرشان را بلند کردند و به تازه واردان خیره شدند. در چهره شان کنجکاوی، مبارزه جویی، بدگمانی یا تهدید موج می‌زد. برخی از آنها بسیار تنومند بودند و بی‌نهایت قوی به نظر می‌رسیدند. البته عده‌ای زن و مرد کوچک‌تر و لاغر اندام هم در آنجا دیده می‌شد.

لیف چانه‌اش را بالا گرفت و با غرور نگاهی به دور و بر انداخت. تصمیم داشت نشان دهد که عصبی نیست و نمی‌ترسد. پشت یکی از میزهای وسط تالار، جوانا و آرون را دید، همان دو شرکت کننده قد بلند که در جاده اصلی دیده بود. بعد یکه خورد. نزدیک آنها، مردی تنها نشسته بود که لیف او را می‌شناخت.

آن مرد همان مسافر سبزه رو بود که روی چهره‌اش اثر زخم داشت و او را سر راهشان به شهر موش-ها، در مغازه تام دیده بودند. چشمان خشن مرد روی تازه واردها ثابت ماند، اما نشان نداد که آنها را می‌شناسد.

مادر برایتلی به نیمکت بلندی در گوشه اتاق اشاره کرد که روی آن غذاها کنار شعله‌ی حرارت ملایمی گرم می‌ماندند، و گفت: «از خودتان پذیرایی کنید، عزیزان من. بخورید، بعد استراحت کنید. هر کاری از دستتان بر می‌آید بکنید تا برای مسابقه فردا آماده باشید. من به شما سه نفر خیلی امید بسته‌ام! از نظر من، شما به دور نهایی راه پیدا می‌کنید. من خیلی‌ها را دیده‌ام که آمده و رفته‌اند.»

اصلاً به خود زحمت نمی‌داد که صدایش را پایین بیاورد و لیف وقتی نگاه خیره رقیبان را دید که هوشیارتر شده بودند، نگران شد. همگی حرف آن زن را شنیده بودند.

مادر برایتلی گفت: «حالا باید سر کارم برگردم. دارد دیر می‌شود. اما حریفان جدید هنوز در راهند. با صدای زنگ، برای صبحانه بیدار می‌شوید. زنگ دوم، یک ساعت بعد از آن، شما را برای شرکت در مسابقه خبر می‌کند.»



روی برگرداند تا برود. ناگهان لیف که نمی‌خواست در آن اتاق غیر دوستانه تنها بماند، سعی کرد او را معطل کند: «مادر برایتلی، قبل از اینکه بروید، می‌شود ما را راهنمایی کنید که در کدام مسابقه شرکت کنیم؟»

زن ابروهایش را بالا برد، به او خیره نگاه کرد و گفت: «اما مطمئناً خودتان می‌دانید، مگر نه؟ شما خودتان انتخاب نمی‌کنید که با کی بجنگید.»

لیف با صدای ضعیفی تکرار کرد: «بجنگیم؟»

مادر برایتلی به تأیید سر تکان داد: «شما با کسانی می‌جنگید که برایتان انتخاب شده‌اند – کسانی که با وزن، قد و مهارت مخصوص شما جور هستند؛ دست کم اولش. البته اگر دور اول را ببرید، در نهایت با همه نوع حریفی خواهید جنگید.»

او دستانش را به هم کوبید. چشمانش برق می‌زد: «این مسابقه‌ها از هر چیزی هیجان‌انگیزترند. چالاکی در مقابل قدرت. سرعت در مقابل چالاکی. عقل و شعور در مقابل وزن. درشتی در مقابل کوچکی. گاهی مسابقه ساعت‌ها ادامه پیدا می‌کند. دو سال پیش، مسابقه آخر یک روز و یک شب طول کشید – آه، نبردی پر از خون و خونریزی بود. بازنده، مردک بیچاره، در نهایت یک پایش را از دست داد، چون تکه تکه شده بود. اما البته هزار سکه طلا برد و من به شما اطمینان می‌دهم که سرگرمی فوق‌العاده‌ای است!»

با خوشحالی رو به آن‌ها سر تکان داد و به سرعت بیرون رفت. پشت سرش، در تقی صدا کرد.



دلتورا

همسفران در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام باردا گفت: «خوب، حالا می دانیم که چرا تمام اهالی دلتورا به ریت میر نمی آیند. بیشتر مردم دلشان نمی خواهد به خاطر یک مسابقه تکه تکه بشوند.»

لیف به جایی که مرد چهره زخمی نشسته بود نگاه کرد تا او را به جاسمین و باردا نشان بدهد، اما صندلی خالی بود. مرد رفته بود.

آهسته گفت: «فکر کنم بهتر است اینجا را ترک کنیم. نمی توانیم جانمان را به خاطر پول به خطر بیندازیم. باید لوزام مورد نیازمان را جور دیگری تهیه کنیم.»

جاسمین به نشانه ی مخالفت سر تکان داد و گفت: «تا غذا نخورم، نمی روم. خیلی گرسنه ام؛ فیلی هم همین طور.»

باردا و لیف به یکدیگر نگاه کردند. فکر غذا خوردن خیلی وسوسه کننده بود، لیف آهسته گفت: «مادر برایتلی سکه نقره مان را گرفت. حتما می شود با آن یک وعده غذا خورد.»

پس تصمیم گرفته شد. آنها حسابی از خودشان پذیرایی کردند و بشقاب هایشان را پر از غذا کردند. بعد جایی پیدا کردند و نشستند و با خوشحالی مشغول غذا خوردن شدند. غذا خیلی لذیذ بود. کوزه های شربت سیب ملکه زنبورها روی میز قرار داشت. آنها چند لیوان از آن شربت گوارا پشت سر هم نوشیدند.

ابتدا که تمام فکر و ذکرشان غذا بود، زیاد با هم صحبت نکردند و کس دیگری هم با آنها صحبت نکرد. اما لیف سنگینی نگاه هایی را روی خود حس می کرد. می دانست که صدها جفت چشم به وی دوخته شده است. سایر مبارزان سعی داشتند محک بزنند که حریفشان چه قدر خطرناک است. لیف با خود گفت: «نگران نباشد، به زودی از اینجا می روم.»



قبل از اینکه آنها غذایشان را تمام کنند، تالار غذاخوری تقریباً خالی شد. لیف که گرسنگی‌اش برطرف شده بود، احساس می‌کرد که خیلی خوابش می‌آید. باردا و جاسمین هم خمیازه می‌کشیدند. اما آنها می‌دانستند که نمی‌توانند در مسافرخانه بمانند. برخلاف میلشان، از جا برخاستند و به طرف همان دری رفتند که از آن وارد شده بودند. می‌دانستند با هر قدمی که برمی‌دارند زیر نظر هستند.

لیف با ناراحتی زمزمه کرد: «خوشحال می‌شوم از اینجا بیرون بروم. اما نمی‌دانم با چه رویی به مادر برایتلی بگویم که نظرمان را عوض کرده ایم.»

جاسمین خندید: «چون از دست ما عصبانی می‌شود؟ چه اهمیتی دارد؟»

باردا در را هل داد. اما در از جا تکان نخورد. ظاهراً از بیرون قفل شده بود.

صدایی نافذ و آرام از پشت سرشان گفت: «از آن طرف نه. اتاق‌های خواب و محوطه تمرین از آن طرف است.» آنها برگشتند و پیکر عظیم الجثه آرون را دیدند. او به در دیگری در انتهای تالار اشاره می‌کرد.

جاسمین فوری گفت: «ما دنبال اتاق‌های خواب یا محوطه تمرین نمی‌گردیم. می‌خواهیم از مسافرخانه برویم.»

آرون با بی‌تفاوتی، لحظه‌ای به جاسمین خیره شد. بعد، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما حریفان مسابقه هستید. نمی‌توانید از اینجا بروید.»

لیف به نظرش رسید که آن مرد تنومند باید کند ذهن باشد. پس با ملایمت گفت: «ما تصمیممان را عوض کرده ایم، آرون. دیگر نمی‌خواهیم در مسابقات شرکت کنیم. دلمان می‌خواهد از شهر ریت میر برویم و به راهمان ادامه بدهیم.»

اما آرون دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما نمی‌توانید نظرتان را عوض کنید. اسمتان در دفتر ثبت شده. مچ بند دارید. در تالار غذاخوری غذا خورده اید. آنها نمی‌گذارند شما از اینجا بیرون بروید.»

باردا پرسید: «منظورت این است که ما زندانی هستیم؟»



آرون شانه های بزرگش را بالا انداخت و گفت: «بقیه ما از خدا می خواهیم اینجا باشیم. ما خودمان را زندانی نمی دانیم، اما قطعاً نمی توانیم به میل خودمان بیاییم و برویم.»

او سرش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از آنجا رفت.

جاسمین با عصبانیت، مشتى به در کوبید. در لرزید و چهارچوبش صدا کرد. اما کسی نیامد.

لیف پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

باردا گفت: «بی سر و صدا، به اتاقمان می رویم. در حال حاضر، فکرمان خوب کار نمی کند. چون خسته ایم. می خوابیم و وقتی بیدار شدیم، راهی پیدا می کنیم. نترسید!»

اتاق ساکت بود و وقتی آنها به طرف در انتهای تالار غذاخوری می رفتند، همه نگاهشان می کردند. آنها خارج شدند.

بیرون تالار، علامت هایی نصب شده بود که آنها را به طرف راه پله و بعد به قسمت اتاق های خواب راهنمایی می کرد. در آنجا، از راهرویی مارپیچی عبور کردند که در هر دو طرف در داشتند، و دنبال شماره ۷۷ گشتند.

پاهایشان را روی قالی های نرم گذاشتند. راهروها ساکت و نورانی بودند. اما هنگامی که راه می رفتند، لیف بیش از پیش احساس ناراحتی می کرد. در اثر کوران هوا، پاهایش یخ کرده بود. پشت گردنش می سوخت. مطمئن بود که درها پشت سرش پنهانی باز می شوند و چشم هایی غیردوستانه به او زل می زنند. چند بار دور خود چرخید تا مچ جاسوسان را بگیرد. اما اصلاً چیزی ندید.

باردا با صدای بلند گفت: «همین طور به راهتان ادامه بدهید. بگذارید احمق ها هر چه دلشان می - خواهد نگاه کنند. برای ما مهم نیست.»

جاسمین نفس زنان گفت: «کسی تعقیبمان می کند. احساس می کنم. ترسم از این است که کسی خیال داشته باشد قبل از شروع مسابقه ما را از سر راه بردارد.»

دست لیف بی اراده روی شمشیرش رفت - که البته شمشیری در کار نبود. شمشیر داخل کمد قفل شده مادر برایتلی بود.



شماره روی درهای کنار او ۶۵ و ۶۶ بود. جلوتر راهرو می پیچید. لیف آهسته گفت: «تاquam باید همین دور و بر باشد. وقتی به آنجا برسیم، در امان هستیم.»

بر سرعت قدم هایشان افزودند. طولی نکشید که به پیچ راهرو رسیدند. با عجله پیچیدند و خود را در راهروی کوتاه و بن بست یافتند. درست در انتهای راهرو، شماره ۷۷ را دیدند و به طرف آن رفتند. سپس چراغ خاموش شد.

کری به هشدار جیغ کشید. لیف در تاریکی چرخید، به گوشه ای پرید و خود را به دیوار چسباند. احساس کرد ضربه ای به شانه اش خورد. صدای فریاد باردا را شنید. صدای مشت و افتادن و صدای خشم آلود حاکی از دردی را شنید، و صدای خش خش و لخ لخ پاهایی را که فرار می کردند. بعد سکوت کرد.

- لیف! باردا!

صدای جاسمین بود.

- حالتان-؟

لیف جواب داد و از شنیدن صدای باردا احساس آرامش کرد. سپس همان طور که راهرو ناگهانی تاریک شده بود، همه جا روشن شد. لیف که در اثر درخشش ناگهانی نور مداوم پلک می زد، باردا را دید که تلوتلوخوران ایستاده بود و کاغذ مچاله شده ای را از جیبش بیرون آورد.

پشت سرش، جاسمین ایستاده بود، موهایش وحشیانه به هم ریخته بود و برای حفاظت از فیلی، که زیر ژاکتش پنهان شده بود، دست چپش را بالا برده بود. در دست راستش، خنجر یدکی اش را گرفته بود - همان خنجری که معمولاً آن را پنهان می کرد. نوک خنجر قرمز شده بود. با اخم تندی، به آن سر راهرو نگاه می کرد. لیف نگاه او را دنبال کرد و دید که ردی از قطرات خون تا گوشه راهرو روی زمین ریخته است.

جاسمین آهسته گفت: «خوب شد، فکر می کردم کسی را زخمی کرده ام، ولی مطمئن نبودم. برایش درس خوبی می شود که بداند ما هدف های راحتی نیستیم. ترسوها از پشت و توی تاریک به آدم حمله می کنند.»



باردا با اخم گفت: «کلیدمان را بردند، و در عوض این تکه کاغذ را گذاشتند. « و کاغذی را که در دست داشت، به آنها نشان داد.



همسفران به دور و برشان نگاه کردند. راهرو ساکت بود. هیچ دری باز نشده بود.

چند لحظه بعد، لیف پرسید: «خوب؟ حالا این را چه کارش کنیم؟»

اما او خود جواب را می دانست. جوشش خشم را در درونش حس می کرد. آتش را در چشمان جاسمین می دید و یکدنگی را در چهره باردا.

جاسمین با صدای بلندی که همه بشنوند، گفت: «هر کس که به ما حمله کرده، کور خوانده. هر چند که قبلاً فکر دیگری داشتیم، ولی حالا دیگر قطعاً از مسابقه فرار نمی کنیم.»

باردا هم با صدای بلندی گفت: «و این ما نیستیم که پشیمان می شویم!»

آنها آهسته به طرف در شماره ۷۷ رفتند. وقتی باردا دستگیره را چرخاند، در باز شد و آنها وارد اتاق کوچک و تمیزی شدند.

اتاق روشن و پر نور بود و روی زمین قالی خوش نقشی با رنگ‌های شاد به چشم می خورد. اما میله های جلو پنجره، آنجا را شبیه سلول زندان کرده بود. تنها اثاثیه اتاق سه تختخواب بود با روتختی هایی به رنگ شاد و یک گنجه.



لیف گفت: «کسی که کلید ما را دزدیده، شاید هدفش این بوده که ما از ترس حمله، تمام شب را بیدار بمانیم.»

باردا با پرخاش گفت: «پس آدم احمقی است. ما خیلی هم خوب می‌خواهیم. از هیچ چیز نمی‌ترسیم.» و شانه‌اش را به گنجه تکیه داد و آن را پشت در هل داد.

آنها با خیال راحت به رختخواب رفتند و خوابیدند. همان طور که باردا پیش بینی کرده بود، خوب و عمیق خوابیدند. اگر هم بیرون اتاقشان سر و صدایی هر چند اندک، در تاریکی وجود داشت، اصلاً چیزی نفهمیدند. آنها خوابیدند و می‌دانستند که کسی نمی‌تواند بدون بیدار کردنشان وارد اتاق شود.

اما همان طور که باردا گفته بود، آنها آن قدر خسته بودند که فکرشان درست کار نمی‌کرد. آنها که حواس خود را بر خطر حمله متوجه کرده بودند، یک چیز را در نظر نگرفته بودند.

وقتی کلیدی می‌تواند دری را باز کند، پس می‌تواند آن را هم قفل کند. وقتی صبح زنگ بیدار باش به صدا در آمد و آنها گنجه را از پشت در به کناری هل دادند، متوجه شدند که در قفل است.

دشمن ناشناسشان راه دیگری برای برنده شدن در آن مسابقه پیدا کرده بود. او به این نتیجه رسیده بود که مانع شرکت آنها در مسابقه شود.

<http://forum.iraniblog.com>



مسابقات

مدتی طولانی بر در مشت کوبیدند و فریاد زدند. ولی کسی نیامد. سرانجام باردا با خشم، شانه اش را به در کوبید بلکه آن در بشکند. اما چوب در کلفت بود و قفل سنگین. پس تمام تلاشش بی نتیجه ماند.

سرانجام آنها شکست را پذیرفتند و خود را روی تخراب هایشان پرتاب کردند.

باردا نفس نفس زنان گفت: «احمق بودیم که اینجایش را نخواندیم.»

جاسمین ساکت بود. لیف می دانست که او به وحشت افتاده است. زیرا برای جاسمین زندانی شدن بدترین شکنجه بود. پس از لحظه‌ای از جا پرید، به طرف پنجره رفت و میله‌های آن را تکان داد و در آسمان خالی فریاد کشید. اما باد فریادش را قاپید و بدون اینکه آن را به گوش کسی برساند، با خود برد.

لیف پرسید: «کری می تواند از لای میله ها رد شود؟»

جاسمین سرش را به علامت نه تکان داد، اما این سؤال فکری را به ذهنش آورد. او روتختی را چنگ زد و آن را از لای میله ها بیرون انداخت. روتختی همچون پرچم در باد به اهتزاز در آمد.

دومین زنگ به صدا در آمد. زمان به گندی می گذشت. لیف دندان‌هایش را به هم فشرد. حالا دشمنانشان داشتند به آنها می خندیدند که این قدر آسان گول خورده بودند.

ناگهان ضربه‌های تندی به در نواخته شد و دستگیره تلق تلق صدا کرد. آنها همگی فریاد زدند و بلافاصله صدای کلیدی را در قفل شنیدند. در باز شد و مادر برایتلی، که لباس قرمز روشنی به تن و کلاه آفتابی لبه داری با نوارهای سبز و آبی به سر داشت، میان در نمایان شد. گونه هایش گل انداخته بود و نفس نفس می زد.



- تازه داشتم برای مسابقه می‌رفتم که دیدم یکی از روتختی‌هایم از پنجره آویزان است! باورم نمی‌شد و فوری آمدم.

لیف، باردا و جاسمین به سرعت اتفاقی را که افتاده بود تعریف کردند. آن زن با تعجب و وحشت گوش داد. بعد فریاد زد: «آه، شرمنده‌ام که چنین چیزی در مسافرخانه من اتفاق افتاده. خدا کند که این پیشامد روی مسابقه اثر نگذارد. من به همه گفته‌ام که به نظر من شما به مسابقه‌نهایی می‌روید.»

لیف گفت: «اما - دیر نشده؟»

مادر برایتلی مصمم سرش را تکان داد و گفت: «نه، اصلاً دنبالم بیایید.»

لیف، باردا و جاسمین، کری و فیلی را در اتاق گذاشتند، پشت سر زن از پله‌ها پایین آمدند و به اتاق غذاخوری رفتند. زن برایشان غذا و نفری یک لیوان بزرگ شربت سیب ملکه زنبورها آورد، و با عصبانیت گفت: «بخورید و قوی شوید. ما به دشمن حسودتان نشان می‌دهیم که افراد محبوب مادر برایتلی را نباید دست‌کم گرفت.»

وقتی حسابی خوردند و نوشیدند و سیر شدند، زن آنها را میان اتاق‌های تمرین، در پشت مسافرخانه و از پیاده‌روی سرپوشیده‌ای به طرف میدان مسابقه برد. بازی‌های افتتاحیه داشت برگزار می‌شد. خیلی‌ها با دیدن تازه‌واردها برگشتند و نگاه کردند. باردا، جاسمین و لیف چانه‌هایشان را بالا گرفتند و توجهی به نگاه‌های خیره و زمزمه‌های مردم نکردند.

مادر برایتلی آهسته گفت: «بخت یارتان باشد!» و با عجله رفت و همسفران را تنها گذاشت.

محوطه مسابقه، زمین شنی گرد و بزرگی بود که دور تا دور آن چند ردیف نیمکت به صورت پلکانی و رو به آسمان بالا رفته بودند. مردم روی نیمکت‌ها نشسته بودند. بسیاری از آنها پرچم‌های قرمز، سبز و آبی را که وسطشان علامت مسابقه داشت، تکان می‌دادند.

شرکت‌کنندگان در مسابقه، روی شن‌ها ازدحام کرده بودند. آنها دست‌هایشان را بالا برده بودند و قول می‌دادند که با تمام توانشان در مسابقه بجنگند. در بین آنها، جوانا و آرون به آسانی دیده می‌شدند، زیرا بسیار قد بلند بودند. کمی دورتر از جایی که لیف ایستاده بود، مرد زخم بر چهره ایستاده بود. تکه پارچه کهنه‌ای همچون دستمال گردن دور گردنش بسته بود.



آیا این دستمال را برای محافظت از خورشید بسته بود یا برای پوشاندن زخمی که جاسمین شب قبل، با خنجرش و در راهرو به او وارد کرده بود؟ وقتی لیف دستش را بالا برد، آن را مشت کرد. تمام شک و ترسش از بین رفته بود. حالا فقط عصبانی بود و تصمیم داشت نشان بدهد که به این آسانی شکست نمی خورد.

طولی نکشید که چند جفت اسم اعلام و مسابقات شروع شد. مقررات ساده بود. تمام زوجها در یک زمین می جنگیدند. هر مبارز باید آن قدر می جنگید تا اینکه دیگر نتواند مقاومت کند. بازنده را از زمین بیرون می بردند. برنده بعد از کمی استراحت، دوباره با برنده دیگری می جنگید. زیرا استقامت هم مانند قدرت، چالاکی، سرعت و زیرکی اهمیت داشت.

لیف، باردا و جاسمین خیلی زود فهمیدند که تصور یک مبارزه منصفانه هیچ جایی در مسابقات ریت میر ندارد. مسابقه دهندگان با خشم وحشیانه ای می جنگیدند، گاز می گرفتند، چنگ می زدند، کله می زدند و موی حریف را می کشیدند، چشمش را پاره می کردند و مشت و لگد می زدند. بجز اسلحه، استفاده از هیچ چیز دیگری ممنوع نبود.

جمعیت فریاد می کشیدند، پرچم هایشان را تکان می دادند، شرکت کنندگان مورد علاقه خود را تشویق و کسانی را که خوب نمی جنگیدند هو می کردند. فروشندهگان بین صندلی ها بالا و پایین می رفتند و اجناس خود را با فریاد تبلیغ می کردند. آنها شیرینی و غذای گرم و شربت سیب ملکه زنبورها را می فروختند و کاسبی پررونقی داشتند.

هرچه حریفان بیشتری شکست می خوردند و محوطه مسابقه را ناامیدانه ترک می کردند تا به درمان زخم خود پردازند، نبرد بین حریفان باقی مانده داغ تر می شد. هر جنگی سخت تر از جنگ قبلی بود، اما لیف، باردا و جاسمین در همه دوره ها موفق شده بودند زنده بمانند.

برخلاف بیشتر حریفان، آنها عادت داشتند که برای نجات جانشان بجنگند. از اولین باری که در جنگل های سکوت با خطر مواجه شده بودند، چیزهای بسیاری آموخته بودند. اما حتی همان تمرین اولیه شان هم حالا خیلی به دردشان می خورد.

لیف تمام دوران کودکی خود را برای هیچ و پوچ در خیابان های خطرناک دل نگذرانده بود. اما همان طور که باردا به مادر برایتلی گفته بود، او می توانست جا خالی بدهد و خوب بدود و می توانست



شعورش را به کار اندازد تا دشمنانی بسیار بزرگ‌تر از خود را شکست دهد. گرچه جوان بود، اما چون با پدرش در دکان آهنگری کار کرده بود، بدنش قوی شده بود، و ماهیچه‌هایش به کار سخت عادت داشتند.

باردا از جوانی برای نگهبانی قصر آموزش دیده بود - و نگهبانان قصر قدرتمندترین جنگجویان در سراسر دلتورا بودند. آنها فقط با جادوی ارباب سایه‌ها شکست خورده بودند. باردا سال‌های سال برای تمرین با همکاران خود کشتی گرفته و جنگیده بود. و حتی در سال‌هایی که بیرون دکان آهنگری گدایی می‌کرد و در تعقیب لیف، شهر را زیر پا می‌گذاشت تا از او محافظت کند، قدرت بدنی خود را حفظ کرده بود.

و جاسمین؟ هر چند کوچک و لاغراندام بود، اما هیچ‌کس در آن گروه تجربه‌های او را نداشت و مانند او زندگی نکرده بود. مارد برایتلی زیرک در آن بازوان لاغر قدرت را دیده بود و در آن چشمان سبز، عزم راسخ را. اما حریفان جاسمین همیشه به‌خاطر کوچکی اندامش او را ضعیف فرض می‌کردند و بهای آن را می‌پرداختند.

خورشید پایین رفته بود که نام هشت بازیکن نهایی را اعلام کردند. آنها باید روز بعد آخرین نبردهایشان را انجام می‌دادند.

باردا، لیف و جاسمین بین این هشت نفر بودند و همین‌طور جوانا و آرون. یکی از سه نفر دیگر مردی بود کوتاه‌قد با ماهیچه‌هایی ستبر، به نام گلاک^{۱۴}. دیگری زنی به نام نریدا^{۱۵} بود که سرعتش جمعیت را حیرت‌زده کرده بود، و سومی نیز غریبه زخم بر چهره که همسفران حالا نامش را می‌شنیدند - دووم^{۱۶}.

1. Glock

2. Nereida

3. doom



وقتی دووم بدون هیچ لبخندی قدم پیش گذاشت و دستش را برای جمعیت تشویق‌کننده بالا برد، باردا زیر لب گفت: «برای آدم پلیدی مثل او، نام مناسبی است. از فکر جنگیدن با او هیچ خوشم نمی‌آید.»

لیف هم از این موضوع خوشش نمی‌آمد. اما حالا به چیز دیگری فکر می‌کرد که او را بیشتر نگران کرده بود. آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم همه ما به بازی آخر راه پیدا کنیم. اگر قرار باشد با هم بجنگیم، چی؟»

جاسمین به او خیره شد و گفت: «خوب، تصمیم می‌گیریم که کی باید ببرد و آن وقت تظاهر به جنگیدن می‌کنیم. فردا به هر قیمتی شده، باید برای تمام مسابقات این کار را بکنیم. باید بگذاریم حریفانمان ببرند تا صدمه‌ای نبینیم. به هر حال، به هر کدام از ما ۱۰۰ سکه طلا می‌دهند، چون ما فینالیست هستیم. ما هم به همین قدر پول احتیاج داریم.»

باردا با بی‌تابی جابه‌جا شد. معلوم بود که فکر تقلب برای باخت همان قدر آزارش می‌داد که فکر تقلب برای برد. او گفت: «شرافتمندانه نیست...»

جاسمین آهسته گفت: «شرافتمندانه نیست؟ اینجا شرف به چه دردی می‌خورد؟» و رو به لیف برگشت و گفت: «تو بهش بگو!»

لیف تردید داشت. او مثل باردا از فکر گول زدن برپاکنندگان مسابقه یا حتی مردم ناراحت نمی‌شد. در خیابان‌های شهر دل، شرف میان دوستان ضروری بود و زنده ماندن تنها قانون بود. اما بخشی از ذهنش - بخشی که هنوز در اثر خشم ناشی از یادداشت تهدیدآمیز و در قفل شده، می‌جوشید - در برابر نقشه جاسمین مقاومت می‌کرد.

آهسته گفت: «اگر سعی نکنیم خوب بجنگیم، حریفانمان می‌فهمند، و این یعنی که در نهایت در مقابل تهدیدشان تسلیم شده‌ایم.»

جاسمین به نفرت، صدایی حاکی از ناخشنودی سر داد و گفت: «تو هم مثل باردا احمقی! شما می‌خواهید جست‌وجویمان را به خاطر غرورتان به خطر بیندازید؟ حوصله‌ام از دست شما سررفته.»
رویش را برگرداند و از آنجا دور شد.



آن شب، تمام فینالیست‌ها همراه با مادر برایتلی، که لبخند می‌زد و در لباس قرمز چین‌دارش می‌درخشید، شام خوردند. غذای عجیبی بود، زیرا آنجا که شب قبل مملو از جمعیت و پر از سر و صدا بود، حالا خالی بود و صدا در آن می‌پیچید. ظاهراً مبارزان شکست خورده را قبلاً از آنجا بیرون کرده بودند. لیف در این فکر بود که آنها چگونه می‌توانند به خانه‌هایشان بازگردند. چون بسیاری از آنها زخمی بودند و پولی در بساط نداشتند.

جاسمین هنوز عصبانی بود. کم غذا خورد و فقط آب نوشید. او زیر لب گفت: «شربت سیب ملکه زنبورها برای من خیلی سنگین است. فکرش حالم را به هم می‌زند. تمام محوطه مسابقه بوی این شربت را می‌دهد. تماشاچی‌ها تمام روز از این نوشیدنی می‌خورند.»

باردا اخم کرد: «نباید به مردم از این نوشیدنی بفروشد. چون این نوشیدنی فقط مخصوص جنگجویان است که به نیروی بیشتری احتیاج دارند، نه کسانی که فقط می‌نشینند و نگاه می‌کنند. بیخود نیست که فریاد می‌زنند و خونریزی می‌خواهند.»

درست همان موقع، مادر برایتلی زنگ کوچکی را به صدا درآورد. وقتی تمام فینالیست‌ها رو به او برگشتند، گفت: «عزیزان، قبل از اینکه به اتاق‌هایتان بروید، می‌خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم. چون نمی‌خواهم امشب در دسر و کلکی اینجا باشد، خیال دارم کلیدهایتان را بگیرم و خودم در را رویتان قفل کنم. صبح، بعد از زنگ بیدار باش، خودم فوری می‌آیم و درها را باز می‌کنم.»

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد. زن دور و برش را نگاه کرد، صورت چاقش جدی بود. ادامه داد: «پس خوب بخوابید و نیرو ذخیره کنید. فردا نباید از خود ضعف یا بی‌ارادگی نشان بدهید. مردم - راستش همیشه در روز فینال هیجان‌زده می‌شوند. در واقع، خیلی هیجان‌زده. اتفاق افتاده، که به فینالیست‌هایی که خوب نچنگیده‌اند حمله و آنها را تکه‌تکه کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد این اتفاق برای هیچ‌کدامتان بیفتد.»

لیف دلش زیر و رو شد. جرئت نداشت به باردا و جاسمین نگاه کند. پس ترتیب‌دهندگان مسابقه این - طوری مطمئن می‌شدند که تمام فینالیست‌ها حداکثر سعیشان را در آن روز می‌کنند. مردم سلاح آنها بودند - مردم که هجوم می‌آوردند، با یک ذهن واحد عمل می‌کردند. آنها تا حد مرگ هیجان‌زده می‌شدند و تشنه به خون بودند.



۹

فینالیست‌ها

صبح روز بعد، وقتی به محوطه مسابقه رسیدند، هوا گرم‌تر شده بود. خورشید که به یک طرف زمین شین‌ریزی شده می‌تابید، آنجا را روشن کرده بود. طرف دیگر زمین، سایه بود. نیمکت‌ها پر بود. مردم به هیجان آمده بودند.

هشت فینالیست دست‌هایشان را بالا بردند و دوباره سوگند یاد کردند که با تمام نیرو بجنگند. سپس یکی‌یکی قدم پیش گذاشتند و از داخل سبدهی که مادر برای تلی لبخندزنان بالا نگه‌داشته بود، کارتی انتخاب کردند.

لیف به کارت خود نگاه کرد. قلبش فشرده شد. شماره روی کارت، عدد ۳ را نشان می‌داد. به باردا و جاسمین نگاه کرد و وقتی دید که باردا عدد یک و جاسمین عدد ۴ را بالا گرفته است، خیالش راحت شد. پس دست کم برای این دور، آنها با یکدیگر نمی‌جنگیدند. اما حریفانشان کی بودند؟

به دور و برش نگاه کرد و وقتی مرد چهره زخمی را دید که کارتش را بالا گرفته بود تا همه بتوانند شماره ۱ را روی آن ببینند و به طرف باردا می‌رفت، قلبش فروریخت. آرون غول‌پیکر کارت دوم



شماره ۴ را کشید و نزدیک جاسمین ایستاد که در مقابل او همچون بچه‌ای بود. گلاک و جوانا هر دو کارت شماره ۲ را کشیده بودند. پس تنها کسی که باقی مانده بود نریدای تیزرو بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، نریدا در حالی که کارت شماره ۳ را نشان می‌داد، با عجله به طرف لیف آمد و معلوم شد که حریف مقابل لیف است.

وقتی چهار جفت مبارز کارت‌هایشان را پایین آوردند و مقابل یکدیگر قرار گرفتند، مردم فریاد کشیدند.

نریدا ابتدا به دست‌هایش نگاه کرد و سپس به لیف، و آهسته گفت: «کمی می‌ترسم. اقرار می‌کنم که نمی‌دانم چطور به فینال رسیده‌ام. و تو یکی از افراد مورد علاقه مادر برایتلی هستی، درسته؟»

لیف دستپاچه به او نگاه کرد. روز قبل، با چند زن جنگیده بود و آموخته بود که باید همه را به چشم حریف خطرناک نگاه کند. به‌علاوه، هرکسی که جاسمین را هنگام مبارزه دیده بود، می‌دانست که نباید یک حریف را به صرف زن بودن، دست‌کم بگیرد. اما نریدا ظاهر آرامی داشت. همقد لیف بود، با بدنی لاغر و خوش‌ترکیب، مثل گوزن، و چشمان سیاه و درشت گوزن را هم داشت.

لیف من من کنان گفت: «مردم... ما باید...»

نریدا آهسته گفت: «البته! می‌دانم که باید حداکثر سعی‌ام را بکنم. تو هم هر کاری از دستت برمی‌آید بکن، من سرزنش نمی‌کنم. هر بلایی سرم بیاید، مادر و خواهرم صد سکه‌ی طلا را که قبلاً برنده شده‌ام می‌گیرند. مادر برایتلی قول داده.»

لیف آرام گفت: «احتیاجی نیست بترسی...» اما در همین لحظه زنگ شروع مسابقه نواخته شد، پای نریدا همچون مار به حرکت در آمد و ضربه‌ای به چانه لیف زد و او را نقش بر زمین کرد. مردم خندیدند و هو کردند.

لیف با تلاش زیاد روی پا ایستاد و با گیجی سرش را به چپ و راست تکان داد. نریدا با سرعتی حیرت‌آور، مثل برق پشت سر لیف رفت و وحشیانه به پشت زانوی او لگد زد. لیف که از درد نفسش بند آمده بود، به جلو تلو تلو خورد. در آن لحظات بد، نریدا به سرعت دور او می‌چرخید و می‌پرید و به قوزک پاها، زانوان، شکم و پشتش لگد می‌زد. اما لیف همچون دلکی گیج و منگ به دور خود می‌چرخید و نریدا همیشه دور از دسترسش بود.



نریدا او را مضحکه کرده بود و آبرو برایش نگذاشته بود. مردم او را هو می کردند و نام مسخره‌اش را با آواز می خواندند: «توئیگ.» و می خندیدند. موج خشم تا حدی گیجی را از ذهن لیف دور کرد. اگر نریدا چابک بود، او هم بود. به پشت پرید و از او فاصله گرفت، طوری که نریدا مجبور شد با وی رو در رو شود. آنها با نگرانی چرخ زدند. پس لیف بدون اخطار جلو پرید، کمر نریدا را گرفت و او را روی زمین پرت کرد.

نریدا که نفسش بند آمده و یک دستش از کار افتاده بود، با درماندگی بی حرکت ماند. تنها کاری که لیف باید می کرد این بود که کارش را یکسره کند و نگذارد او از جا بلند شود، با لگد یا مشت... اما همچنان که نریدا با ناتوانی روی شن‌ها تقلا می کرد، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و زمزمه کرد: «لطفاً...»

لیف برای لحظه‌ای تردید کرد و همین کافی بود. لحظه‌ی بعد، دست از کار افتاده‌ی نریدا به سرعت جلو آمد و قوزک پای لیف را گرفت. سپس همین که از جا پرید و ایستاد، مردم فریاد کشیدند. لیف تلو تلو خورد و روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

در این میان، باردا و دووم با هم گلاویز شده بودند و سعی داشتند یکدیگر را زمین بزنند. آن دو با هم هماهنگی داشتند. باردا قد بلندتر بود، اما بازوان دووم مثل آهن بود و حتی از باردا قوی تر. آن دو مرد، پلو به پهلوی، جلو عقب و این سو و آن سو همدیگر را حرکت می دادند. ولی هیچ یک اشتباه نمی کرد و به زانو در نمی آمد.

باردا فکر کرد: «از هر جایی که آمده‌ای، دووم تپه‌ها، زندگی سراسر مبارزه بوده. خیلی هم رنج برده‌ای.» و علامتی را به یاد آورد که مرد چهره زخمی، اولین باری که او را دیده بودند، روی گرد و خاک پیشخان مغازه رسم کرده بود. علامت گروه مقاومت. علامت سری کسانی که سوگند یاد کرده بودند علیه ارباب سایه‌ها بجنگند.

نفس زنان گفت: «دووم، تو اینجا چه کار می کنی؟ وقتی کارهای مهم تری داری که انجام دهی، برای چی وقتت را با جنگیدن با من تلف می کنی؟»



دووم که زخم بلند چهره‌اش روی پوست براقش به سفیدی می‌زد، آهسته گفت: «چه کاری؟ کار من... فعلاً... این است که پشت تو را به خاک بمالم، بری از بوش تاون!» وقتی این نام را بر زبان آورد، لب‌هایش به خنده تمسخرآمیزی باز شد. معلوم بود که می‌دانست این نام ساختگی است.

دوباره پوزخند زد: «دوستت، توئیگ افتاده و دیگر نمی‌تواند بلند شود. می‌بینی، پشت سرت است. فریاد مردم را می‌شنوی؟»

باردا سعی کرد حواسش را جمع کند. دور و برش را نگاه نکرد. فقط سعی کرد گوش‌هایش را به روی صدای فریاد مردم ببندد. با این حال، همچنان صدای هیجان‌زده مردم را می‌شنید که می‌خواندند: «نریدا! نریدا! لگد بزن! دوباره! کارش را تمام کن!»

دووم محکم‌تر او را فشرد و وزنش را روی وی انداخت. باردا تلوتلو خورد، اما نه خیلی زیاد و گفت: «دووم، به این سادگی‌ها هم نیست!» و دندان‌هایش را به هم فشرد و به مبارزه ادامه داد.

جاسمین چیزی نمی‌دید، جز هیكل غول‌آسای آرون را که دور او می‌چرخید. چیزی نمی‌شنید، جز غرغره‌های وحشیانه او را که به طرفش حمله می‌برد، و البته صدای قلبش را که هنگام پریدن به این سو و آن سو به تپش می‌افتاد. مغزش به همان فرزی پاهایش کار می‌کرد.

روز قبل، تمام حریفانی که با او جنگیده بودند از او بزرگ‌تر بودند. اما هیچ‌کدام اندازه و وزن آرون را نداشتند. اگر به چنگ این خرس غول‌پیکر می‌افتاد، له می‌شد. می‌دانست که باید همچون زنبوری دور سر این جانور غول‌پیکر وزوز کند. باید او را تحریک می‌کرد، خسته‌اش می‌کرد تا اینکه اشتباهی از وی سر بزند.

اما آرون احمق نبود. از نقشه جاسمین اطلاع داشت. جاسمین برای مدتی طولانی دور از دسترس او قرار گرفته بود، دور او می‌چرخید و می‌پرید، به سرعت روی زمین فرود می‌آمد، و لگدهای کوتاه و دردناکی به قوزک‌ها و زانوان آرون می‌زد. عرق از سر و روی آرون می‌چکید. اما نگاه خیره‌اش را از جاسمین برنمی‌داشت.

جاسمین دوباره با یک پرش از دسترس او دور شد. مدتی طولانی سعی کرده بود کاری کند تا آرون رو به خورشید قرار گیرد و حالا موفق شده بود. یک یا دو حرکت دیگر...



سپس، ناگهان حالت اُرون تغییر کرد. او با چشمانی وحشتزده از فراز شانه جاسمین نگاه کرد. آیا حقه‌ای در کار بود؟ یا...

پشت سر جاسمین، صدای وحشتناکی می‌آمد، صدای کسی که با رنج به خفگی افتاده باشد، و جمعیت می‌غرید: «گلاک! گلاک! بکش! بکش! بکش!»

اُرون به جلو حمله برد. جاسمین مثل برق به طرفی پرید، اما بلافاصله متوجه شد که آن مرد به او نگاه نمی‌کند. او اصلاً حضور جاسمین را فراموش کرده بود.

جوانا گیر افتاده و مغلوب شده بود. گلاک روی او زانو زده، با دست‌های بزرگ و پشمالویش گلوی وی را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. دندان‌هایش را از خوشحالی، وحشیانه به هم می‌فشرد و به جوانا نگاه می‌کرد که چطور حیات از وجودش رخت برمی‌بست.

اُرون بالای سر گلاک رفت، به زور او را بلند کرد و همچون توده‌ای کهنه پارچه، به کناری پرت کرد. تماشاچیان با هیجان فریاد کشیدند. همین که گلاک به زمین کوبیده شد، غرش حاکی از حیرت و خشمش در نیمه‌راه قطع شد. اُرون خود را کنار جوانا انداخت و او را در آغوش گرفت.

جوانا چنان بی‌حال بود که جاسمین ابتدا فکر کرد او مرده است. اما همین که اُرون نامش را صدا زد، مژه‌هایش تکان خورد و دست لرزانش به طرف گلوی زخمی‌اش رفت. اُرون با غرشی از سر آرامش سرش را خم کرد. تمام هوش و حواسش به جوانا بود. از این رو، ندید که گلاک با زحمت روی پا ایستاد و به طرفش آمد. او فریاد اخطار سریع جاسمین را نشنید. و به فریادهای هیجان زده مردم که بالا می‌گرفت، نیز توجهی نکرد. لحظه‌ای بعد، مشت‌های گره کرده گلاک همچون دو سنگ گول پیکر بر پشت گردن اُرون فرود آمد. اُرون بدون فریادی افتاد و دیگر از جا برنخواست.

باردا و دووم همچنان تنگاتنگ مبارزه می‌کردند، طوری که هیچ‌کدام از پا نیفتاده بودند. حالا آن دو در محوطه مسابقه تنها بودند. باردا به طور مبهم متوجه شد که سه مأمور قوی هیکل گلاک را، که همچنان با خشم می‌غرید، نگه داشته بودند و دو نفر اُرون را از زمین مسابقه بیرون می‌بردند.

دووم غرید: «گلاک دیوانه است!» لحن صدایش سرشار از نفرت بود.



باردا نفس‌زنان گفت: «مگر ما دیوانه نیستیم؟ هر کدام از ما ببرد، باید با او بجنگد. فکر می‌کنی هزار سکه طلا برای این کار کافی باشد؟»

دووم که چشمان تیره‌اش برق می‌زد، گفت: «تو چی؟ من به خاطر هدفم محکوم به این کار هستم. اما تو... مطمئناً تو محکوم نیستی. به قدر کافی نمایش خوب ارائه داده‌ایم. اگر هر کدام از ما الان بیفتد، آزاد است که به راه خودش برود. خوب فکر کن!»

باردا فکر کرد و به تردید افتاد.

لحظه‌ای تردید و وقفه‌ای کوتاه در تمرکز ذهنش که مدت‌ها او را حفاظت کرده بود. اما همین وقفه برای دووم کافی بود. یک پیچ، یک حمله‌ی قوی و باردا تعادلش را از دست داد و تلو تلو خورد.

مشت محکم مرد بر چانه‌اش خورد، نقطه‌های ریز درخشان نور را دید و سپس زمین سخت به استقبالش آمد. ظرف چند ثانیه، حیرت‌زده و با صورت به میان‌شن‌ها فرود آمد. سرش گیج می‌رفت، تمام بدنش درد می‌کرد و صدای مردم را می‌شنید که نام دووم را فریاد می‌زدند. همچنان که درد می‌کشید، به این فکر افتاد که آیا دووم به او کلک زده یا اینکه در حقیقت لطف کرده بود. آیا شکست او به خاطر خواسته دووم بود یا خواسته خودش؟

۱۰

قهرمان

چهار فینالیست باقی ماندند: نریدا، دووم، گلاک و جاسمین. هر چند که ارون را بازیکن دیگری شکست داده بود، اما با این حال جاسمین را هم برنده اعلام کرده بودند.

جاسمین فقط چند لحظه وقت داشت تا بفهمد که اوضاع و احوال لیف و باردا از چه قرار است. هر دو وضعشان بد بود، اما مادر برایتلی که دور و برشان می‌پلکید، به جاسمین گفته بود که آن دو نیز مثل



آرون و جوانا حالشان خوب می‌شود. زخمشان زیاد مهم نبود و در مقایسه با شکستی که خورده بودند، حالشان خیلی وخیم نبود.

جاسمین وقتی دید که از دوستانش به خوبی مراقبت می‌شود، اجازه داد تا او را به مرکز زمین مسابقه پیش گلاک، نریدا و دووم ببرند.

لیوان‌های بزرگی پر از شربت سیب ملکه زنبورها را برایشان آوردند. پیشخدمت، جوان سیاه‌مویی که شربت‌ها را آورده بود، از اینکه به چنین افراد برجسته‌ای خدمت می‌کرد، هیجان‌زده بود. مرد جوان ابتدا سینی را به طرف دووم گرفت و او با تشکر یک لیوان برداشت.

گلاک با عصبانیت گفت: «چرا اول از او پذیرایی می‌کنی؟» او لیوان دیگری برداشت، آن را یکوری کرد و تمام محتویاتش را نوشید.

مرد جوان وحشت کرد و با ترس شروع به عذرخواهی کرد.

دووم آرام گفت: «عیبی ندارد. خودت را ناراحت نکن.»

مرد جوان، که چهره‌اش سرخ شده بود، سینی را به طرف نریدا و جاسمین گرفت. نریدا لیوانی برداشت و یک نفس سرکشید. اما جاسمین سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «متشکرم، من شربت ملکه زنبورها را دوست ندارم. آب خورده‌ام، همین برایم کافی است.»

همچنان که مرد جوان با تعجب نگاه می‌کرد، گلاک لیوان رد شده را برداشت و گفت: «این هم برای من.» و شربت را حریصانه سرکشید.

بعد در حالی که با پشت دست لب‌هایش را پاک می‌کرد، رو به جاسمین کرد و گفت: «دعا کن دور بعد با من نیفتی، بردی کوچولوی آب‌خور! استخوان‌هایت را مثل پوست تخم‌مرغ خرد می‌کنم. من...» حالت عجیبی بر چهره‌اش نشست. و درست در همان لحظه، نریدا که در کنارش بود، آه کوتاه و عجیبی سر داد، به زانو درآمد و روی زمین افتاد. گلاک ابتدا به او و سپس به لیوانی که در دست داشت، خیره شد. دستش به طرف گلوبیش رفت.

خس خس کنان گفت: «زهر!» و تلوتلوخوران برگشت، با انگشت لرزان به طرف مرد جوان سینی به دست اشاره کرد و خس خس کنان گفت: «تو...»



مرد جوان سینی را انداخت و پا به فرار گذاشت. قبل از آنکه گلاک بیهوش روی زمین بیفتد، مرد در میان جمعیت ناپدید شده بود.

مردم فریادزنان به طرف آنها دویدند. جاسمین به دووم خیره شد و آهسته گفت: «کار تو بود! تو آن پسر را می‌شناختی!»

دووم پرخاش کرد: «چه مزخرفاتی می‌گویی!»

جاسمین چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت: «فکر می‌کنی اگر دیگران را از سر راه برداری و در مسابقه آخر با من مبارزه کنی، برنده می‌شوی. اما کورخوانده‌ای، دووم.»

دووم رویش را برگرداند تا جاسمین چهره‌اش را نبیند. مأموران حالا نزدیک آنها رسیده بودند. آنها گلاک و نریدا را که جویده‌جویده حرف می‌زدند، تکان می‌دادند. فقط جاسمین توانست جواب دووم را بشنود: «خواهیم دید، خواهیم دید.»

هنگامی که جاسمین و دووم در مرکز زمین دور یکدیگر می‌چرخیدند، جاسمین فکر کرد که اگر جنگیدن با آرون مثل جنگیدن با خرس بود، جنگیدن با دووم مثل روبه‌رو شدن با گرگ است؛ یک گرگ مکار و حيله‌گر.

مرد خطرناک بود، خیلی خطرناک. غریزه ذاتی جاسمین این را تشخیص می‌داد. چنان از او می‌ترسید که قبلاً در عمرش هرگز از هیچ موجود انسانی نترسیده بود. با این حال، خودش هم علتش را نمی‌دانست. دنبال دلیلی گشت و بعد فکر کرد که آن را پیدا کرده است.

اندیشید: «آن مرد برایش مهم نیست که بمیرد یا زنده بماند.» و از ترس به خود لرزید. دید که برق ضعیفی به چشمان دووم دوید. وقتی دووم حمله کرد، جاسمین درست به موقع و با سرعت جاخالی داد.

مردم که در رقابت‌های نیمه‌نهایی فریب خورده بودند، از اینکه گلاک، جنگجوی مورد علاقه‌شان نتوانسته بود دوباره مبارزه کند، در حالت روحی بسیار بدی قرار داشتند. وقتی دووم یک لحظه



شکارش را از دست داد، صدای هو کردن مردم اوج گرفت. مردم از این دور زدن‌ها و جا خالی دادن‌ها خسته شده بودند. آنها حمله و زد و خورد می‌خواستند. آنها خون می‌خواستند.

جاسمین که به سختی نفس می‌کشید، چرخید تا دوباره با دشمنش رو در رو شود. لب‌های دووم به لبخندی تمسخرآمیز باز شد، پوزخندزنان گفت: «رجزخوانی‌ات چی شد، بردی کوچولو؟ خوب، می‌بینم که نمی‌توانی جلو ترست را بگیری و حتی یک نمایش خوب برای مردم اجرا کنی. برو خانه‌ات و سرت را روی دامن مامان جانت بگذار و قایم شو!»

خشمی سوزان در وجود جاسمین دوید و ترسش را از بین برد. به دووم نگاه کرد. با رضایت دید که دووم تغییر را در او حس کرده و رنگش پریده است. جاسمین دید که دهان دووم فشرده شد و نگاهی نگران به چشمانش خزید.

آهسته گفت: «تو خسته‌ای، پیرمرد. تا مغز استخوان‌هایت خسته است.»

و وقتی این حرف را می‌زد، می‌دانست که واقعیت را می‌گوید. مبارزه طولانی با باردا او را از توان انداخته و سرعت عملش را ضعیف کرده بود. وگرنه چه دلیل دیگری داشت که حمله‌اش به خطا رفت؟

جاسمین خندید و گفت: «اگر می‌توانی، مرا بگیر!» و انگار که خیال فرار داشته باشد، نیم چرخ می‌زد.

دووم که غافلگیر شده بود، سکندری خوران قدمی به جلو برداشت. جاسمین به سرعت چرخید و لگد زد و باز دور خود چرخید و لگد زد. همین که دووم دست دراز کرد تا او را بگیرد، جاسمین روی دو پا جست زد و از او دور شد و دست دووم هوای خالی را چنگ زد. جاسمین پرید و پشت سر هم حمله کرد.

با لذتی وحشیانه، ناله‌های حاکی از درد و خشم دووم را می‌شنید و نیز می‌شنید که مردم از شادی فریاد می‌زنند. هیجان‌شان بالا گرفته بود، همین‌طور هیجان جاسمین. بازی همچنان ادامه یافت. دووم نمی‌توانست جاسمین را بگیرد.

در نظر جاسمین، محوطه مسابقه آشفته و سیاه شده بود. تنها چیزی که حس می‌کرد، تمایلش به مجازات کردن و صدمه زدن بود. گویی خون در رگ‌هایش می‌جوشید، گویی خشمش به انرژی تبدیل شده بود و در سراسر بدنش جریان می‌یافت و موجب سوزش پاها و دست‌هایش می‌شد. همین که



دووم قذبلند و خشمگین دوباره به طرفش آمد، جاسمین خنده‌کنان به عقب پرید. جمعیت نعره کشید. غرش فریادها کرکننده بود. خیلی بلند... چرا فریادشان آن قدر بلند بود؟

قدمی به عقب برداشت - و پاشنه پایش به چوب محکمی برخورد کرد.

با حیرت به پشت سر نگاه کرد و دیواری دید و بالای دیوار، انبوهی از چهره‌های برافروخته را که فریاد می‌زدند. تنها آن موقع بود که فهمید فریب‌خورده و خشمش باعث شده است تا ابلهانه عمل کند. دووم به تدریج او را به طرف کناره زمین کشانده بود. پشت جاسمین به دیوار کوتاهی بود که محوطه را احاطه کرده بود. و دووم داشت به او نزدیک می‌شد.

جاسمین از پشت به طرف بالا جستی زد و با اعتماد به نفس روی دیوار فرود آمد، درست همان‌طور که بارها در جنگل‌های سکوت روی شاخه‌های درختان پریده بود. پشت سرش، مردم فریاد زدند. اما دووم نزدیک بود، خیلی نزدیک و در حالی که به جلو خم شده بود، دست پیش برد تا مچ پای جاسمین را بگیرد. دست‌هایش همچون عنکبوت گول‌پیکری بود. بازوانش همچون گیاه پیچک کلفت و گرسنه‌ای بود...

غریزه‌اش به او نهیب زد که بپرد، به طرف بالا و رو به دووم. برای لحظه‌ای، شانه‌های خمیده دووم برای جاسمین در حکم درختی بود. بعد در حالی که یک‌بار دیگر به هوا می‌پرید با پاهایش از پشت حمله کرد و دووم را به جلو پرت کرد.

صدای فریاد دووم را شنید و همین که به سبکی روی شن‌های مقابل فرود می‌آمد، صدای برخورد شدیدش را با دیوار شنید.

جاسمین فرود آمد و آماده‌ی فرار شد. تنها فکری که در ذهن داشت، فرار بود. اما جهش او برای آزادی نتیجه‌ای بیش از تصورش داشت.

دووم بی‌حرکت، کنار دیوار از پا درآمد. جمعیت از جا برخاسته بود و نام او را فریاد می‌زد. جاسمین کم‌کم با تعجب فهمید که مبارزه به پایان رسیده و او برنده شده است.



بعد از مراسم اهدای جوایز، وقتی مادر برایتلی لیف، باردا و جاسمین را به مسافرخانه برمی‌گرداند، خندید و گفت: «خوب، مسابقه تمام شد تا سال بعد! و فینال چه مسابقه هیجان‌انگیزی بود! اولش مسابقه کمی کند پیش می‌رفت، اما آخرش خیلی جالب بود!»

او با محبت شانه جاسمین را نوازش کرد و گفت: «تو قهرمان معروفی هستی، عزیزم. مردم از هیچ‌چیز بیشتر از این خوششان نمی‌آید که چابکی، نیرو و قدرت را شکست بدهد.»

جاسمین ساکت بود. مدال طلا دور گردنش سنگینی می‌کرد. و کیسه سکه‌های طلا نیز در دستش سنگین بود. و قلبش از هر دو سنگین‌تر.

از فکر اینکه برای مدت کوتاهی در محوطه مسابقه به چه تبدیل شده بود، حالش به هم می‌خورد: جانوری که از صدمه زدن و مجازات دیگری لذت می‌برد. ابله‌ی که در گرماگرم نبرد، همه‌چیز را به فراموشی سپرده بود. او به همان بی‌رحمی گلاکِ نفرت‌انگیز شده بود. همچون مردمی که فریاد می‌زدند و بوی گند می‌دادند، مست از خشونت شده بود. اگر غرور و خودپسندی‌اش مایه شکست و تباهی‌اش می‌شد، که در واقع چیزی نمانده بود این‌طور شود، حقش بود.

لیف و باردا از بالای سر او نگاهی به هم انداختند. آنها او را چنان خوب می‌شناختند که تا حدی افکارش را حدس می‌زدند. اما مادر برایتلی فکر می‌کرد که سکوت جاسمین نشانه چیزی نیست جز غرور.

او در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، گفت: «راستش را بخواهید، از اینکه دووم مغلوب شد، خوشحال شدم. مرد عصبانی و مغروری است... و مطمئنم که گذشته تلخی داشته. مطمئنم او ترتیبش را داده بود تا در نوشیدنی‌ها دارو بریزند. می‌دانید، همین که به هوش آمد، دزدکی فرار کرد. حتی منتظر نشد که صد سکه طلایش را بگیرد. همین نشان می‌دهد که او مقصر است.»

لیف پرسید: «گلاک و نریدا به هوش آمده‌اند؟»

مادر برایتلی سرش را با اندوه تکان داد و آهی کشید و گفت: «هنوز مثل بچه کوچولوها خواب‌اند. تا فردا نمی‌توانند اینجا را ترک کنند. اما جونا و آرون قبلاً از اینجا رفتند. جونا بدجوری می‌لنگید و سر آرون هم بدجوری باد کرده بود. آنها انگیزه‌ای نداشتند که بمانند.» دوباره آه کشید: «ظاهراً همین که دستشان به سکه‌های طلا رسید، دیگر کاری با ریت میر نداشتند.»



لیف هم دیگر تمایلی به ماندن نداشت و ظاهراً باردا هم با او موافق بود.

همین که وارد مسافرخانه شدند، باردا خیلی با احتیاط و زیرکانه گفت: «مادر برایتلی، متأسفانه ما هم خیلی عجله داریم. اما قبل از رفتن می‌خواهیم مقداری لوازم مورد نیازمان را بخریم. شما می‌توانید جایی را پیشنهاد...؟»

مادر برایتلی صحبت او را قطع کرد و گفت: «آه، هر چه لازم داشته باشید خودم دارم. من تمام وسایل مورد نیاز مسافران را می‌فروشم.»

و همین‌طور هم بود. مسافران به اتاقشان رفتند، فیلی و کری را برداشتند، و بعد همراه مادر برایتلی به انباری رفتند که تا سقف آن پر از بسته‌های مختلف، پتو، قمقمه، طناب، غذای خشک و صدها لوازم مفید دیگر بود.

همان‌طور که لیف، باردا و جاسمین انتظار داشتند، همه‌چیز بسیار گران بود. اما آنها طلای زیادی داشتند و مثل برندگان قبل از خودشان، خوشحال بودند که پول بیشتری بدهند و دور شهر پرسه زنند. ظرف نیم ساعت، تمام وسایلی را که احتیاج داشتند، خریدند و سپس به خاطر اصرار مادر برایتلی، برای آخرین بار در تالار غذاخوری خالی غذا خوردند.

لیف از غذا لذت نبرد. احساس ناراحت‌کننده‌ای به او می‌گفت: «همه‌چیز آن طوری که باید باشد، نیست.» سنگینی نگاه‌هایی را روی خود حس می‌کرد. انگار هزاران چشم آنها را زیر نظر داشت. با این حال، چه کسی می‌توانست آنها را زیر نظر بگیرد؟ نریدا و گلاک هنوز خواب بودند. جوانا، آرون و دووم هم رفته بودند.

شانه‌هایش را بالا انداخت، این حس را از خود دور کرد و به خود گفت که حتماً اشتباه می‌کند.



در یک چشم به هم زدن

در تمام مدتی که آنها غذا می‌خوردند، مادر برایتلی روحیه شادی داشت. اما بعد، وقتی اسلحه‌های آنها را آورد و همسفران آماده ترک آن محل شدند، معلوم شد که فکری در سر دارد.

سرانجام لبش را گاز گرفت، به طرف آنها خم شد و آهسته گفت: «برایم سخت است این را بگویم. دوست ندارم درباره مسابقات یا شهر ریت میر خبرهای بد پخش کنم. اما... باید یکی به شما بگویم. می‌گویند وقتی قهرمانان و حتی فینالیست‌های معمولی به طرف شهرشان می‌روند، بدشانسی به آنها رو می‌کند.»

باردا رک و صریح پرسید: «منظورتان این است که به آنها حمله می‌کنند و پولشان را می‌دزدند؟»

مادر برایتلی با ناراحتی، به موافقت سر تکان داد و آهسته گفت: «سکه‌های طلا خیلی وسوسه‌انگیزند. ناراحت نمی‌شوید، اگر بهتان پیشنهاد کنم که از راه مخفی از مسافرخانه بیرون بروید؟ یک در پشتی هست - از میان راهرویی که از سرداب عبور می‌کند، به آن می‌رسیم. بشکه‌های شربت سیب را از همین راه به اینجا می‌آوردند. اما عده کمی این را می‌دانند. خیابان پشتی باریک است و همیشه خلوت. می‌توانید بدون اینکه دیده شوید، در یک چشم به هم زدن از اینجا بروید.»

لیف با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «متشکریم، مادر برایتلی! تو دوست خوبی هستی.»

راهرویی که از سرداب عبور می‌کرد، دراز، کم‌ارتفاع و تاریک بود و بوی تهوع‌آور شربت سیب می‌داد. آنها پشت سر هم راه می‌رفتند و پوتین‌هایشان روی سنگ‌ها صدا می‌کرد. باردا دولا دولا راه می‌رفت. طلاها را بین خود تقسیم کرده بودند تا حمل آنها آسان‌تر شود، اما هنوز طلاها در کمربندهایشان



سنگینی می‌کرد. آنها که در اثر نبردهای آن روز همه‌جایشان درد می‌کرد، به زودی بدنشان خشک شد و احساس ناراحتی کردند.

لیف غرغر کرد: «شاید بهتر بود شب را در مسافرخانه می‌ماندیم و صبح حرکت می‌کردیم، هر چند که نمی‌توانم حتی یک ساعت دیگر در ریت میر بمانم.»

جاسمین سکوت طولانی‌اش را شکست و گفت: «من هم همین‌طور.» و کری که روی دستش قوز کرده بود، به موافقت قارقار کرد.

باردا که جلوتر از همه می‌رفت، گفت: «دست‌کم، چیزی را که به خاطرش به اینجا آمده بودیم به دست آوردیم. حالا به اندازه کافی طلا داریم تا مخارج بقیه سفرمان را تأمین کنیم و به علاوه...» مکثی کرد و سراسیمه گفت: «کارت عالی بود، جاسمین.»

لیف با اشتیاق، حرف او را تأیید کرد: «واقعاً عالی بود!»

جاسمین آهسته گفت: «کارم عالی نبود. خودم شرمندهام. آن مرد، دووم، مادرم را مسخره کرد و همین باعث شد تا عصبانی بشوم. او عمداً این کار را کرد. می‌خواست خودم را فراموش کنم. پس من هم برای مردم نمایش اجرا کردم.»

باردا گفت: «او خودش را هم فریب داد. چون در نهایت، او باخت و تو بردی. به این فکر کن و بقیه چیزها را فراموش کن.» او مکث کرد و بعد گفت: «جلوتر نوری می‌بینم. فکر کنم بالاخره به آخر این تونل لعنتی رسیده‌ایم.»

با عجله پیش رفتند. مشتاق بودند که نور خورشید را ببینند و بتوانند قد راست کنند.

همان‌طور که مادر برایتلی گفته بود، راهرو به در کوتاهی می‌رسید. نور کم‌رنگی از شکاف زیر در دیده می‌شد. اما همین‌که باردا دستگیره را کشید و در باز شد، سیلی از نور راهرو را پر کرد.

همچنان که از چشمانشان آب می‌آمد و کم و بیش در نور مطبوع خورشید نمی‌توانستند آنها را باز کنند، یکی‌یکی از میان در بیرون خزیدند. و این‌طوری بود که یکی‌یکی، ضربه‌ای به سرشان خورد و دستگیر شدند؛ درست در یک چشم به هم زدن.



وقتی لیف به هوش آمد، متوجه شد که او را با مقداری پارچه زبر و بدبو - شاید هم گونی کهنه - پوشانده‌اند. سرش درد می‌کرد. دهانش را بسته و مچ‌های دست و پایش را زنجیر کرده بودند.

متوجه شد که به طرز دردناکی بالا و پایین می‌پرد و به این طرف و آن طرف می‌خورد. صداهایی را می‌شنید، صدای جرینگ‌جرینگ و صدای سم اسب. فهمید که پشت گاری است. هرکس که به او حمله کرده بود داشت او را از ریت میر بیرون می‌برد. اما چرا؟

کمربند!

با وحشت و به زحمت، دستان زنجیر شده‌اش را به طرف کمرش برد و همین که انگشتانش شکل آشنای کمربند پنهان در زیر لباسش را لمس کرد، از سر آسودگی ناله‌ای سر داد. کیسه پولش نبود، شمشیرش هم همین‌طور. اما کمربند دلتورا هنوز سر جایش بود. کسی که او را اسیر کرده بود، کمربند را پیدا نکرده بود؛ البته تا آن لحظه.

ناله‌اش با صدای میهم جرینگ‌جرینگ زنجیرها و صدای آهی از کنارش و فریاد خفه‌ای از کمی دورتر جواب داده شد. پس باردا و جاسمین هم با او در گاری بودند. بیهوده احساس آرامش کرد، هر چند که حتی اگر یکی از آنها آزاد بود، وضعشان بهتر می‌شد. آن وقت شاید امید نجاتی بود. همان‌طور که...

صدای خنده‌ای از جلوی گاری شنیده شد. صدای خشنی گفت: «کنه‌ها دارن بیدار می‌شن، کارن ۸. یک ضربه دیگه بهشون بزنیم؟»

صدای دوم گفت: «بهتره این کارو نکنی. موقع تحویل باید صحیح و سالم باشن.»

مرد اولی غرغر کرد: «به نظر من که این محموله ارزش این همه دردسر رو نداره. اون گنده شاید بد نباشه، اما اون دوتای دیگه آشغال‌اند! مخصوصاً اون دختر کوچولوی لاغر مردنی. عجب قهرمانی! اون توی زمین مسابقه سایه‌ها، حتی پنج دقیقه هم دوام نمی‌یاره.»

لیف از جا تکان نخورد. همچنان که با احساس ترسش مبارزه می‌کرد، گوش‌هایش را تیز کرد تا حرف‌های آنها را بهتر بشنود.



صدای دیگر جواب داد: «به ما مربوط نیست که بگیم چی ارزش در دسر داره، کارن ۲. این وظیفه اون پیرزنه‌اس که به ارباب جواب بده، نه ما. مادر برایتلی جنسا رو جور می‌کنه. تنها کاری که ما باید بکنیم، اینه که صحیح و سالم تحویلشون بدیم.»

لیف احساس کرد خون به مغزش دوید. باردا صدای خفه‌ای بیرون داد.

مردی که به او کارن ۲ می‌گفتند، پوزخند زد: «کنه‌ها دارن حرفای ما رو می‌شنفن.»

همراهش به تمسخر گفت: «مهم نیست. اونا که خیال ندارن به کسی چیزی بگن، درسته؟ یا فکر می‌کنی این پرنده سیاه می‌ره و این خبر رو همه جا جار می‌زنه؟ می‌دونی، هنوز آنجاس، درست پشت سرمون.»

آنها خندیدند و گاری که بی وقفه تکان می‌خورد، پیش می‌رفت.

*

سفر ساعت‌ها طول کشید. لیف چند بار خوابید و بیدار شد. هوا سردتر و تاریک‌تر شد و بعد باران شروع شد گونی‌ای که رویش بود حسابی خیس شده بود و از سرما می‌لرزید.

کارن ۸ غرغر کنان گفت: «بهتره وایسیم و روی کنه‌ها را بپوشونیم. آب و غذا هم بهشون بدیم، وگرنه می‌میرن. اون وقت توی هچل می‌افتیم.»

گاری از جاده خارج شد و سرانجام توقف کرد. لحظه‌ای بعد، لیف متوجه شد که او را به زور از گاری بیرون کشیدند و با خشونت روی زمین پرت کردند. دردی در سرش دوید و با صدای بلند ناله کرد. فقط باران سردی که به صورتش می‌خورد، او را هشیار نگه می‌داشت.

کارن ۸ پرخاش کرد: «مواظب باش، احمق! چندبار باید بهت بگم؟ برایتلی توی گزارشش هیچ استخون شکسته‌ای گزارش نکرده و اون وقت ما می‌مونیم و محوطه مسابقه! دلت می‌خواد با شلاق یک گلا دیاتور بمیری یا در نبرد با ورال^{۱۷}؟ اونو ببرش زیر سایبان، بجنب!»

^{۱۷} Vraal



دیگری غرغر کرد. همین که دولا شد و زیر بغل لیف را گرفت، چهره و شانه هایش در تاریکی معلوم شد. و تازه آن وقت بود که حدس لیف به یقین بدل شد. اسیرکنندگان از نگهبانان خاکستری بودند.

*

نگهبانان با پهن کردن پارچه ای کلفت و شمعی روی شاخه های پایینی یک درخت، برای زندانیانشان سایبان درست کرده بودند. باردا، جاسمین و لیف که از سرما می لرزیدند، زیر سایبان به هم چسبیدند.

کری که تمام راه، از ریت میر آنها را دنبال کرده بود. روی شانه جاسمین فرود آمد. اما او نمی توانست به آنها کمک کند. هیچ شانس فراری وجود نداشت. زنجیر هایشان را به قلابی آهنی بسته و قلاب را در زمین فرو کرده بودند.

دهان بندهایشان را برداشتند و به آنها آب و چند تکه نان دادند. سپس نگهبانان کناری رفتند. لیف در تاریکی به طور مبهمی دید که آنها زیر گاری رفتند. ظاهراً خیال داشتند همان جا بخوابند. جاسمین فریاد زد: «با این زنجیر هایی که به دست و پایم است، نمی توانم چیزی بخورم.»

کارن ۲ نعره زد: «زبونت رو بپر، وگرنه از حلقومت می کشم بیرون و می اندازمت تو شن های روان. درست یک ساعت پیش از کنار شن ها رد شدیم.»

باردا آهسته گفت: «لیف، جای کمر بند امن است؟»

لیف آهسته جواب داد: «بله، شنیدی...؟»

- بله، از شن های روان زیاد دور نیستیم. اما در این شرایط، این خبر زیاد به دردمان نمی

خورد. مادر برایتلی خوب گولمان زد.

جاسمین که داشت تکه کوچکی نان برای فیلی می کند، با تلخی گفت: «فکر می کردم زن ابله می است. اما راه سری پشت مهمانخانه یک تله بود.»

لیف مشتش را گره کرد و گفت: «تمام مسابقه یک تله بود! و کیسه های طلا هم طعمه. مگر راه بهتری هم هست که بهترین و قوی ترین مبارزان را وسوسه کنند و وادارشان کنند که با جان و دل



نمایش بدهند؟ در تمام این مدت، مادر برای تلی عزیز و دوست داشتنی آنجاست تا مطمئن شود که عده ای فینالیست بعد از پایان مسابقه مطیعانه به اسارت در می آیند.»

باردا با نفرت سر تکان داد: «در بزرگراهی که می آمدیم، شنیدم عده کمی از قهرمانان مسابقات دوباره دیده شده اند. حالا می دانیم که چرا آنها فرار نکرده اند تا با خیال راحت پولشان را خرج کنند. آنها را به سرزمین های سایه ها برده اند تا در نبرد تن به تن با همدیگر و حیوانات وحشی بمیرند و باعث سرگرمی و تفریح مردم آنجا بشوند.»

جاسمین آهسته گفت: «و سکه های طلا و مدال های قهرمانی را برای دور بعد مسابقات دوباره استفاده می کنند. وحشتناک است!»

باران کمتر شد و آنها صدای خرخر هایی را از زیر گاری شنیدند. نگهبانان به خواب رفته بودند. بلافاصله شروع به تقلا کردند که خود را آزاد کنند، هر چند که در ته قلبشان می دانستند که این کار بی فایده است.

دیگر دست از تلاش برداشته بودند و گاه گاهی چرت می زدند که کری قارقار وحشت زده ای سر داد و آنها صدای خش خش ضعیف شاخه ها را از پشت سر شنیدند.

صدای نفس زنان گفت: «ساکت باشید! حرف نزنید و حرکت نکنید تا من بهتان بگویم. قبلا وسایل و اسلحه هایتان را در جای امنی گذاشته ام. خیال دارم زنجیر هایتان را باز کنم. وقتی آزاد شدید، خیلی آهسته دنبالم بیایید!»

۱۴

چاره ای نداشتیم



کمی بعد، سه همسفر که از رهایی غیر منتظره شان حیرت کرده بودند، در پناه غاری نشستند و با حیرت به ناجی خود خیره شدند: دووم.

او با بی‌صبری در جواب تشکر آنها دستش را تکان داد و گفت: «به دقت گوش کنید. زیاد وقت نداریم. من رهبر گروهی هستم که سوگند یاد کرده است علیه ارباب سایه‌ها مبارزه کند. مدت‌ها بود که به این مسابقات مشکوک شده بودیم - مطمئن بودیم این مسابقات آن چیزی نیست که در ظاهر نشان می‌دهد. هدف من از رفتن به آنجا این بود که ببینم چه اتفاقی می‌افتد. شرکت شما در مسابقه نقشه مرا بر هم زد. سعی کردم شما را بترسانم و فراری بدهم...»

لیف حرف او را قطع کرد و گفت: «تو بودی که ما را توی اتاقمان زندانی کردی! تو به ما حمله کردی!»

دووم چهره در هم کشید و پارچه‌ی روی گردنش را لمس کرد و گفت: «بله و نتیجه‌اش را هم دیدم. سعی کردم برای حمایت از شما مانع مسابقه دادنتان بشوم.»

باردا رک پرسید: «چرا؟»

- وقتی برای اولین بار شما را در مغازه تام دیدم، چیزی در شما بود که توجهم را جلب کرد. من آن روز عجله داشتم و باید کاری انجام می‌دادم. نمی‌توانستم زیاد معطل بشوم. اما از همان وقت، هر جا که می‌رفتم، شایعاتی درباره‌ی سه همسفر می‌شنیدم - یک مرد، یک پسر جوان و یک دختر وحشی که کلاغ سیاهی همیشه با اوست. می‌گویند هر جا که این سه نفر می‌روند، بخشی از جادوی اهریمنی ارباب سایه‌ها باطل می‌شود. لیف دست باردا را فشرد. اگر چنین شایعاتی درباره آنها همه جا پخش شده باشد، پس طول نمی‌کشد که ارباب سایه‌ها نیز از حضور آنها آگاه می‌شود.

اما جاسمین که هنوز مصمم بود به دووم اعتماد نکند، فکر دیگری در سر داشت. او با لحن سرزنش آمیزی گفت: «تو گذاشتی ما را اسیر کنند. بعد از بازی فینال غیبت زد، اما از آنجا نرفتی. تو در مسافرخانه پنهان شدی و تماشا کردی و هیچ کمکی به ما نکردی.»



دووم شانه هایش را بالا انداخت: «چاره ای نداشتیم. باید می فهمیدم که چطوری کلک می زنند. قصدم این بود که گلاک حیوان صفت قهرمان بشود و از سرنوشتی که در انتظارش است عذاب بکشد. اما به جای تو، او نوشیدنی مسموم را خورد و به جای آنکه به او ببازم، مجبور شدم راهی پیدا کنم و وانمود کنم که به تو باختهم.»

جاسمین قد راست کرد و با سردی گفت: «نقشت را خوب باز کردی. اما راستش، من قسم می خورم که واقعاً باختی. یا نکند اشتباه می کنم که فکر می کنم با سر توی دیوار رفتی و بیهوش روی زمین افتادی.»

چهره اخموی دووم به نیم لبخندی باز شد. با لحن خشکی گفت: «هیچ وقت این موضوع را نخواهی فهمید، درست؟»

لیف با کنجکاوی پرسید: «اگر کلاک اسیر می شد، نجاتش می دادی؟»

لبخند دووم کم رنگ شد و پرخاش کرد: «شما خیلی سؤال می کنید. اما شکی نیست که حالا دیگر باید او را نجات بدهم، چون او و آن زنی که اسمش نریداست را فردا از همین راه می برند و من نمی توانم یکی را بدون دیگری آزاد کنم. بدشانسی همین جاست.»

همچنان در فکر بود، لحظه ای به باران خیره شد. بعد دوباره رو به آنها کرد و گفت: «کمی جلوتر یک گروه منتظر هستند. داین^۱ بین آنهاست، پسر جوانی که در مسابقات کمکم کرد. او شما را به طرف کوههایی می برد که ما در آنجا پایگاه داریم. آنجا در امانید.»

باردا، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند.

سرانجام باردا گفت: «از تو صمیمانه متشکریم. امیدوارم سوءتفاهم نشود. اما متاسفم که نمی توانیم پیشنهادتان را بپذیریم. ما باید به سفرمان ادامه بدهیم. کار مهمی داریم که باید انجام بدهیم.»

دووم اخم کرد و گفت: «کارتان هر چه باشد، فعلاً باید آن را کنار بگذارید. نمی توانم خطر کنم و نگهبانها را بکشم. دزدیدن اسلحه ها و وسایلتان از گاری که آنها زیرش خوابیده بودند، به اندازه کافی خطرناک بود.»

لیف گفت: «فکر کنم طلاهای ما پیش آنهاست.»



دووم گفت: «بله، دیدم که آنها را برداشتند. اما اربابشان زیاد به آن اهمیت نمی‌دهد. او شما را می‌خواهد. وقتی بیدار شوند و ببینند که رفته اید، هر جا که بروید، دنبالتان می‌آیند و تا شما را پیدا نکنند، آرام نمی‌گیرند.»

باردا به آرامی گفت: «چه بهتر! با این حساب، ما آنها را به پایگاه شما نمی‌کشانیم.» او شمشیرش را به کمر بست، کوله‌اش را به پشت انداخت و شروع کرد به چهار دست و پا بیرون رفتن از غار. دووم دستش را روی شانه او گذاشت تا متوقفش کند و گفت: «عده مان زیاد است و در پایگاهمان راه‌های زیادی برای معامله با نگهبانان داریم. بهتر است به ما ملحق شوید. چه چیزی مهمتر از هدف ماست؟ این ماموریت مرموز چیست که نمی‌توانید بعداً به آن برسید؟»

باردا، بدون لبخند، دست مرد را از روی شانه اش برداشت و به بیرون آمدن از غار ادامه داد. جاسمین و لیف هم دنبال او رفتند. بیرون، همچنان باران می‌بارید و آسمان تیره و بی ستاره بود. دووم همچون سایه‌ای در کنارشان ظاهر شد. صدایش سرد بود: «پس به راه خود بروید. ولی چیزهایی را که امشب بهتان گفتم به کسی نگوئید، وگرنه آرزو می‌کنید که به سرزمین سایه‌ها رفته باشید.» و بدون حرف دیگری، میان بوته‌های خیس ناپدید شد.

جاسمین آهسته گفت: «به چه جرئتی ما را تهدید می‌کند!»

لیف گفت: «او عصبانی است.» بی‌حوصله شده بود و سرش درد می‌کرد. سردش بود و ناراحت از اینکه به این صورت از دووم جدا شده بودند.

- به نظر من، او مردی است که به کمتر کسی اعتماد می‌کند. با این حال، به ما اعتماد کرد. حالا می‌ترسد که نکند با چنین کاری حماقت کرده باشد. چون ما در عوض به او اعتماد نکردیم.

باردا آهسته و به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت: «کاش اوضاع طور دیگری بود! آن وقت او متحد با ارزشی می‌شد. اما نمی‌توانیم خطر کنیم. دووم راضی نمی‌شد بگذارد ما راز خود را نگه داریم، و جاسوسان همه جا هستند - حتی در دار و دسته او هم ممکن است آدم‌های غیرقابل اعتماد وجود داشته باشند. بعداً اگر در جست و جوی خود موفق شدیم.»

کری با بی‌صبری قارقار کرد.



جاسمین گفت: «اگر حرکت نکنیم، در هیچ کاری موفق نمی‌شویم. چون تقریباً سحر شده.»
لیف با ناامیدی دور و برش را نگاه کرد و گفت: «ولی از کدام طرف برویم؟ اصلاً نمی‌دانیم کجا هستیم و حتی ستاره‌ای در آسمان نیست تا ما را راهنمایی کند.»

جاسمین لبخند زد: «کری را فراموش کرده‌اید. او دنبلمان آمده. او می‌داند ما دقیقاً کجا هستیم.»
آنها به راه افتادند. کری بالای سرشان پرواز می‌کرد. خیلی زود، نهر باریکی را دیدند که از آب باران پر شده بود. توی آب پریدند و مدتی روی بستر آن پا کوبیدند. به این امید که آب بوی آنها را ببرد.
همگی خسته و زخمی بودند و دلشان می‌خواست استراحت کنند. اما فکر اینکه نگهبانان خاکستری همچون سگ‌های مهاجم اهریمن دنبالش می‌آیند، آنها را به جلو می‌راند.

صبح شد و خورشید با تلاش زیاد از میان ابرها سر زد. مدتی نگذشت که آنها به جاده باریکی رسیدند. ردگاری‌ها چاله‌هایی در جاده درست کرده بود. در آن سوی جاده، نرده‌ای چوبی بود و در آن سوی نرده زمینی وسیع و سنگلاخی که به یک ردیف تپه خاکستری رنگ منتهی می‌شد. کری به ظرف یکی از تیرک‌های نرده رفت؛ با بی‌صبری بال‌هایش را به هم کوبید و به طرف چپ جست زد.
جاسمین آهسته گفت: «اگر از روی نرده‌ها راه برویم دست کم ردی از خودمان به جا نمی‌گذاریم.
عجله کنید!»

به این قصد به آن سوی جاده دویدند، از نرده‌ها بالا رفتند و در امتداد آن شروع کردند به راه رفتن. جاسمین روی لبه نرده تعادلش را حفظ می‌کرد و باردا و لیف نیز با ناراحتی پایشان را یکوری روی نرده وسطی می‌گذاشتند و به جلو می‌رفتند.

پس از مدت کوتاهی، به چهار راهی رسیدند. نرده سرپیچ امتداد می‌یافت و دوردست، میان تپه‌های خاکستری از نظر ناپدید می‌شد. درست کنار تیرک سرپیچ، سنگ رنگ و رو رفته‌ای و عظیمی به چشم می‌خورد. سنگ هم‌قد لیف بود. حروفی روی آن حک شده بود. اما مدت‌ها قبل، بعضی از حروف روی آن از بین رفته بود.



باردا یک وری به سنگ نگاه کرد و خواند: «شن های روان. خطر!» فقط همین را می توانم تشخیص بدهم. اما از حروف ریزتر سر در نمی آورم. باد و باران خیلی از حروف را از بین برده.»

لیف آهسته گفت: «فکر می کنم اولین کلمه "مرگ" باشد.» او از روی زنده دولا شد، به سنگ دست کشید و با نوک انگشتانش رد حروف را گرفت. با تردید، حروف را لمس و شروع به خواندن کرد:

«مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می آورد،

در جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می راند...»

همین که لیف از خواندن باز ایستاد، جاسمین تشویقش کرد: «ادامه بده، لیف!»

لیف بیشتر سرش را به چپ و راست تکان داد و با اخم گفت: «دو خط بعدی بیشتر از بقیه از بین رفته. به نظرم دو خط بعدی این طور باشد:

«"و نیز مردگان زنده ها تلاش می کنند...»

با اراده ای کور تا زنده بمانند" اما این کلمات معنی ندارند.»

باردا با لحن خشکی گفت: «به اندازه کافی معنی دارند تا به ما بگویند که محل شن ها روان جای جالبی نیست. اما فکر کنم ما این موضوع را می دانیم.»



ذهن جاسمین درگیر مسائل علمی بود: «از آنجایی که شعر از دیوار سنگی حرف می‌زند، حدس می‌زنم که شن‌ها درست آن طرف تپه‌ها باشند و سنگ‌ها ممکن است رد ما را پنهان کنند، اما راهی وجود ندارد تا بویمان را پنهان کنیم.»

لیف گفت: «کاری نمی‌شود کرد.» و از نرده بالا رفت و با خوشحالی به روی زمین آن سوی نرده پرید. او انگشتانش را باز و بسته کرد و گفت: «به علاوه، ما خیلی محتاط بوده‌ایم. تا حالا دیگر نگهبانان رد ما را گم کرده‌اند.»

باردا زیر لب گفت: «من روی این موضوع حساب نمی‌کنم.» اما او نیز روی زمین پرید و پس از لحظه‌ای جاسمین به آنها ملحق شد. آنها همچنان که هر از گاهی به پشت سرشان نگاه می‌کردند، کم و بیش دوان دوان به راه افتادند. لیف نیز برخلاف حرف‌های امیدوارکننده‌ای که زده بود، هر از گاهی همچون همراهانش نگاهی به پشت سر می‌انداخت. فکر اینکه نگهبانان خاکستری بی‌صدا دنبالشان بیایند و فکر اینکه تاول مرگبار بدون دیده شدن به طرفش پرتاب شود و او را از پشت منفجر کند، پوست تنش را مور مور می‌کرد.

وقتی خورشید از پشت نقاب ابر بیرون آمد، هوا گرم‌تر شد و به تدریج بخار از روی زمین نم‌دار بلند شد. تپه‌های خاکستری پیش رو نیز به سرعت در مه ناپدید شد. همسفران، تازه هنگامی که به آن تپه رسیدند، متوجه شدند که آنها اصلاً تپه‌های معمولی نیستند، بلکه هزاران سنگ صیقلی بودند که روی هم جمع شده و دیواری طبیعی را شکل داده بودند - "دیوار سنگی" توی شعر.

آنها کم‌کم بالا رفتند و طولی نکشید که منظره زیر پایشان از نظر دور شد. همه چیز دور و برشان سفید بود. هوا متراکم و صداها بم‌تر شد. با احتیاط و یک قدم به یک قدم، به طرف نوک توده سنگ‌ها صعود کردند. بعد، حتی محتاط‌تر از قبل، یواش یواش از طرف دیگر پایین رفتند.

همین که نزدیک زمین رسیدند، صدایی به گوششان خورد - صدای وزوز - آن قدر ضعیف بود که لیف ابتدا فکر کرد خیال کرده چیزی شنیده است و لحظه‌ای بعد، بدون هیچ هشدار، او زیر ابرها بود. آرام آرام از صخره‌ها رو برگرداند تا ببیند آن سوتر چیست. نفس بند آمد. عرق بر پیشانی‌اش نشست.

آنها به شن‌های روان رسیده بودند.

شن های روان

شن. چیزی دیده نمی‌شد، مگر شن خشک و سنگین. تا جایی که چشم کار می‌کرد، تپه‌های شنی بلند سرخ رنگ زیر سقف کوتاه و وحشت آمیز ابر های زرد تیره می‌غلتیدند. اثری از جنبنده‌ای نبود، مگر صدای وزوز آهسته‌ای که فضا را پر کرده بود؛ گویی هوا زنده بود.

لیف چند سنگ آخر را سُر خورد و پاهایش در دانه های شن نرم فرو رفت. حسی حاکی از وحشت بر او غلبه کرد- حسی قوی و واقعی همچون طعم یا بو.

من قبلاً اینجا بوده ام.

اینجا همان مکانی بود که سنگ اوپل در دشت موش‌ها، تصویرش را در آینده نشان داده بود. وحشتی که خواب‌های او را آشفته می‌کرد، داشت حقیقت می‌یافت. چه وقت؟ ظرف یک ساعت؟ یک روز؟ یک هفته؟

میان ترس و وحشت، صدای جاسمین را شنید که کنارش پرید و گفت: «امکان ندارد. اگر گوهر اینجا پنهان شده باشد، ما هرگز نمی‌توانیم پیدایش کنیم!»

باردا به او یادآوری کرد: «وقتی گوهر نزدیک باشد، کمربند گرم می‌شود.» معلوم بود که او نیز از وسعت کار پیش رویشان یکه خورده بود، اما به روی خود نمی‌آورد.

- ما شن ها را قسمت بندی می‌کنیم و می‌گردیم، و جب به جب.

جاسمین گفت: «این کار ماه ها طول می‌کشد. ماه ها... یا حتی سال ها!»

- نه!



لیف آهسته حرف زده بود. ولی آن دو، رو به او برگشتند. سعی داشت صدایش را ثابت نگه دارد. همچنان که به تپه های شنی مرموز و ساکت خیره شده بود، گفت: «این گوهر هم مثل بقیه گوهر هاست. محافظ وحشتناکی دارد. و محافظ از حضور ما آگاه است. این را حس می کنم.»

مانند کسانی که در خواب راه می روند، روی شن ها قدم گذاشت و با خود گفت: «یا شاید هم کمر بند است که آن را حس می کند؟ آیا کمر بند خطر را حس می کند؟»

اما جرئت نکرد دستش را روی کمر بند دلتورا بگذارد. می دانست که اگر دستش اوپل را لمس کند... اگر دوباره آینده را ببیند... بر می گردد و فرار می کند.

چشمانش را بست تا منظره آن دشت برهوت و آسمان تیره از مقابل چشمانش محو شود. اما از زیر پلک هایش همچنان شن های سرخ را می دید و اراده ی شدید و حریصانه ای او را به سوی خود می کشید، همان طور که هرچیز دیگر حاضر در آن مکان را به سوی خود می کشید، و این اراده از همیشه قوی تر بود.

از اولین تپه شنی بالا رفت. پاهایش عمیقاً درون شن های موجدار فرو می رفت و راه رفتنش را مشکل می کرد. به زحمت به راهش ادامه داد.

فریاد جاسمین را شنید: «لیف!» صدای او در رویاهایش نفوذ کرد. چشمانش را گشود. اما نایستاد. بدون آنکه به عقب نگاه کند، فریاد زد: «باردا، مجبوریم به راهمان ادامه بدهیم. محافظ خیلی نزدیک است. لازم نیست دنبالش بگردیم. او ما را پیدا خواهد کرد.»

*

طولی نکشید که آنها با تپه های شنی بلند احاطه شدند و دیگر اثری از سنگ ها ندیدند. اما رد پاهایشان در پشت سر معلوم بود. از این رو نمی ترسیدند که گم شوند.

پی بردند که برخلاف تصور قبلی شان، تپه های شنی خالی از حیات نیست و هنگامی که از روی تپه ها می گذشتند، مگس های قرمز را دیدند که بر فراز شن ها پرواز می کردند، روی دست ها، صورت و گردنشان می نشستند و آنها را گاز می گرفتند و نیش می زدند. مارمولک های بنفش با زبان های دراز و آبی رنگ نیز از سوراخ های نا پیدا بیرون می خزیدند و به نوبت، مگس ها را شکار می کردند.



جاسمین پرسید: «اما چه جانوری مارمولک ها را می خورد؟» و خنجرش را بیرون کشید.

کمی بعد از کنار شیء عجیبی رد شدند که روی شن ها قرار داشت. آن شیء گرد، چرمی و چروک بود- مثل یک کیسه خالی، یا مثل حبه انگور غول پیکری که از یک طرف شکاف خورده و له شده بود.

باردا همچنان که آن چیز عجیب را نگاه می کرد، گفت: «توی این فکرم که شاید این پوست نوعی دانه باشد.»

جاسمین زیر لب گفت: «تا به حال، چنین پوست دانه ای ندیده ام.» فیلی با حالتی عصبانی در گوش او جیرجیر می کرد. کری هم روی شانهاش نشسته بود و صدای غرغری حاکی از نگرانی از خود در می آورد.

پوست سر لیف می سوخت. فکر اینکه آنها را زیر نظر گرفته باشند، لحظه ای رهاش نمی کرد. با این حال، هیچ جنبنده ای نبود، بجز مگس ها و مارمولک ها، و صدایی نبود، مگر صدای ضعیف و آهسته وزوز- لیف به این نتیجه رسید که باید صدای پچیدن باد دور تپه های شنی باشد، هر چند که وزش نسیمی را حس نمی کرد و شن ها آرام بودند.

آنها به پایین یک تپه شنی رسیده و تازه شروع به بالا رفتن از تپه شنی دیگر کرده بودند که جاسمین- که حالا جلوتر از همه می رفت- بر جا خشکش زد و دستش را بالا برد.

باردا و لیف توقف کردند. ابتدا صدایی نشنیدند. و سپس صدایی که هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد، در سکوت آنجا شناور شد.

- کارن ۲، به مگس ها محل نزار! راه بیا!

لیف سراسیمه به پشت سر نگاه کرد. رد پاهایشان روی شن ها کاملاً معلوم بود و همچون علامتی، موقعیتشان را نشان می داد. جایی برای پنهان شدن نبود. راه فرار نبود.

به نظر، صدای وزوز کمی بلندتر شد. لیف اندیشید که انگار ترسشان باد را به هیجان آورده است و درست در همان لحظه به یاد نیرنگی افتاد که در شهر دل به کار می بست. نیرنگی که قبلاً نگهبانان خاکستری را فریب می داد، پس شاید می توانست دوباره آنها را بفریبد.



همچنان که به باردا و جاسمین اشاره می‌کرد دنبالش بروند، شروع کرد به عقب عقب راه رفتن و با دقت پاهایش را در رد پاهای خودش گذاشت. وقتی به پایین تپه شنی رسید، به طرفی پرید و بی حرکت در سایه کم رنگ تپه دراز کشید.

همراهانش حرکات او را تقلید کردند. وقتی کنار هم جمع شدند، لیف همگی را با شنلش پوشاند. شنل به سرعت بین شن ها گم شد.

آنها مثل سنگ بر جای ماندند و منتظر شدند.

نگهبان ها که با پوتین های سنگینشان به زحمت راه می‌رفتند، مقابل دیدشان قرار گرفتن. از کنار تپه شنی پایین دویدند و رد پا ها را دنبال کردند.

سپس حیرت زده ایستادند. زیرا رد پاها در نیمه راه تپه شنی می‌شد.

کارن ۲ غرغر کرد: «اونا را گرفتن، همون طور که بهت گفتم، کارن ۸. بهت گفتم که لازم نیست دنبالشون به شن های روان بیاییم. ما خودمون رو به خطر می‌ندازیم، اون هم برای...»

همراهش پرخاش کرد: «دهنت رو ببند! نمی‌فهمی، احمق! ما آبروی هرچی کارنه، بردیم. ما گذاشتیم یه قهرمان و دو تا فیانیلیست از دستمون فرار کنن. جون ما هیچ ارزشی نداره.. حتی کمتر از هیچه... مگه اینکه اونا رو دستگیر کنیم و برشون گردونیم. ممکنه گیر نیفتاده باشن. شاید خودشون رو زیر شن ها قایم کرده باشن. بگن! بگن!»

او با دست هایش مشغول کندن شن ها شد. کارن ۲ که غرغر می‌کرد، دولا شد و به او کمک کرد.

سپس، ناگهان به نظر رسید که تپه شنی زیر پایشان تکان خورد و با سرعتی شگفت آور، جانوری غول پیکر، زشت و هولناک از شن های در حال ریزش بیرون پرید. جانور آنها را گرفت و از زمین بلندشان کرد.

نگهبان ها از وحشت فریاد کشیدند. لیف، باردا و جاسمین که از ترس فلج شده بودند و چیزی را که می‌دیدند باور نمی‌کردند، زیر شنل نامرئی کننده خشکشان زد.



هیولا کاملاً در تپه شنی پنهان شده بود؛ به انتظار. یک قدم دیگر کافی بود تا به جای دشمنانشان، آنها شکار این هیولا شوند.

لیف با وحشت خیره شد. حشره هشت پا داشت؛ با سری کوچک که انگار همه اش چشم های آینه ای بود. ده ها کیسه چرمی، مثل همانی که روی زمین دیده بودند، نیز از بدنش آویزان بود. شن ها همچنان از مفصل ها و شکاف های بدنش پایین می ریختند. آن موجود اسیرانش را که تقلا می کردند و دست و پا می زدند، بدون کنجکاوی از نظر گذراند. بعد دهانش را باز کرد، به جلود خم شد... و خوشبختانه بلافاصله صدای داد و فریاد و تقلا قطع شد.

همه ی این چیزها ظرف چند ثانیه اتفاق افتاده بود. لیف، باردا و جاسمین که حالشان از دیدن آن صحنه به هم می خورد، همچنان کنار یکدیگر زیر شنل ماندند. جرئت تکان خوردن نداشتند.

آن هیولا با ظرافت و با استفاده از چنگک هایش، لباس های شکارهای مرده اش را از تنشان بیرون آورد؛ درست مثل پرنده ای که حلزونی را از صدفش بیرون می آورد. همسفران دیدند که لباس ها، پوتین ها، کیسه های پول، مدالیون جاسمین، گلوله افشان فلزی مخصوص پرتاب تاول، قلاب سنگ، چماق و بطری های آب روی شن ها افتادند. هزاران مارمولک و مگس نیز از میان شن ها بیرون خزیدند تا با خرده ریزه هایی که از دهان جانور پایین می ریخت چشم بگیرند.

لیف چهره اش را میان دستانش پنهان کرد. اصلاً از نگهبانان خاکستری خوشش نمی آمد. اما نمی توانست این صحنه را تماشا کند.

*

ابر زردی که همچنان پایین می آمد، روی خورشید را کاملاً پوشاند. طوری که لیف زمان را از دست داد. او، باردا و جاسمین مدتی، که به نظرشان چند ساعت بود، بی حرکت ماندند تا اینکه آن جانور طعمه اش را خورد. کیسه های آویزان از بدنش به تدریج ورم کردند و شبیه انگور های غول پیکری شدند که از ساقه ای آویزان است.

باردا با نفرت گفت: «اینها معده اش هستند.» لیف به خود لرزید. و حتی جاسمین که جانوران عجیب زیادی در جنگل های سکوت می شناخت، با نفرت بینی اش را چین داد.



سرانجام مگس‌ها و مارمولک‌ها پراکنده شدند و جانور بلند شد و ایستاد. یکی از معده‌های ورم کرده اش که از بقیه بزرگ تر بود، از بدنش جدا شد و به طرف پایین غلتید و روی شن‌ها آرام گرفت. - محل جدا شدن آن از بدن جانور همچون زائده خشن و برجسته‌ای شده بود. جانور بدون نگرانی جلو خزید و روی کیسه معده نشست.

لیف نتوانست ساکت بماند و نفس زنان گفت: «دارد چه کار می‌کند؟»

جاسمین آهسته جواب داد: «فکر می‌کنم دارد معده را سوراخ می‌کند و توی آن تخم می‌گذارد. به این صورت، تخم‌ها تا وقتی به نوزاد تبدیل بشوند، غذا دارند.»
باردا رویش را برگرداند.

اما جانور شن‌ها قبلاً کار تخم‌گذاری را تمام کرده و دوباره به راه افتاده بود. به کندی و سلانه سلانه از روی تپه‌های شنی ویرانی که در میان آن پنهان شده بود عبور کرد، از تپه بعدی هم بالا رفت و خیلی زود بالای آن، از نظر ناپدید شد. همسفران لحظه‌ای به انتظار ماندند تا مطمئن شوند که جانور بر نمی‌گردد. سپس با بدنی خشک از جایشان بلند شدند و ایستادند.

جاسمین که همچنان خنجر را محکم در دست گرفته بود، بدون لحظه‌ای تردید و به سرعت به محلی رفت که مارمولک‌ها و مگس‌ها هنوز روی استخوان‌ها و لباس‌های پاره و خون‌آلود آن نگهبان‌ها جمع شده بودند. او همچنان که مردار خوارها را کنار می‌زد، به سرعت از میان خرت و پرت‌ها، چیزهایی که ممکن بود به درد بخورند جدا کرد و کنار گذاشت: قلاب سنگ‌ها و تاول‌های نگهبان‌ها، چماق‌ها و قمقمه‌های آب و کیسه‌های پول. پس از لحظه‌ای، وحشت زده سر بالا کرد و آهسته گفت: «کیسه‌های پول وقتی افتاده‌اند، پاره شده‌اند. بیشتر سکه‌ها پخش شده‌اند. اما اینجا نیستند. غیب شده‌اند! مدالیون من هم همینطور!»

باردا به طرف او آمد و گفت: «غیر ممکن است.» و خودش مشغول گشتن شد و لیف با قدم‌های آهسته دنبال آنها آمد. توجهش به تکه زمین شنی صافی جلب شده بود. تکه زمین، آن سوی محلی بود که دوستانش دولا شده بودند. از آنچه دید مورمورش شد.

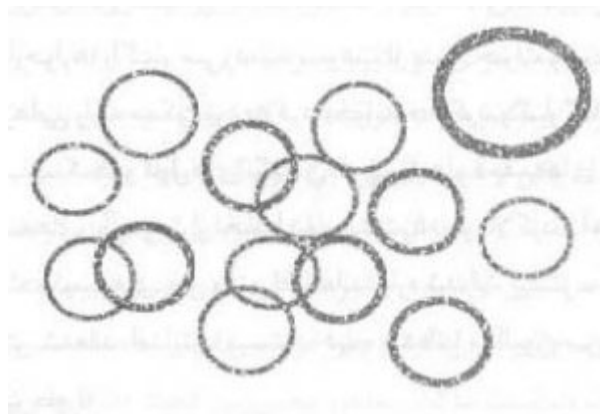


جاسمین با اصرار گفت: «قتی جانور غذا می خورد، جلو دید ما را گرفته بود. چیزی یا کسی بدون اینکه دیده شود، اینجا خزیده و آنها را برداشته.»

باردا همچنان که بیهوده شن‌های بهم ریخته را می گشت، با بی صبری غرغر کرد: «امکان ندارد!»

لیف با صدایی گرفته گفت: «نگاه کنید!» صدایش را صاف کرد و با دست به آن سو اشاره کرد.

آن تکه زمین شنی صاف پوشیده از صدها علامت عجیب و دایره ای شکل بود. علامت هایی که قبلاً آنجا نبودند.



۱۴

وحشت

سرانجام جاسمین گفت: «تا به حال، ردی مثل اینها ندیده بودم. چه موجودی ممکن است چنین ردی گذاشته باشد؟»

لیف با سردی گفت: «نمی توانیم بفهمیم. اما هر موجودی که باشد از جانور شن‌ها نمی ترسد و چیزی است که از طلا خوشش می آید. شاید گوهر را هم دوست داشته باشد و شاید محافظ خود او باشد.»



باردا گفت: «اما مطمئناً جانور شن ها محافظ است!»

جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد و با قاطعیت گفت: «آن جانور یکی از موجودات ساکن شن هاست. ما دیدیم که او تخم گذاشت. در ضمن، سر راهمان از کنار یک کیسه خالی معده رد شدیم. نوزاد قبلاً از تخم بیرون آمده بود تا روی پای خودش بایستد. احتمال دارد صدها جانور شن های دیگر این دور و بر باشند. حتی شاید هزارها هزار از آنها اینجا باشند.»

باردا زیر لب ناسزایی گفت.

صدای وزوزی کوتاه در گوش های لیف پیچید. به دایره های روی شن نگاه کرد. گویی او را مسخره می کردند. سعی کرد نگاهش را برگیرد، اما چشم هایش به طرف آنها کشیده می شد. به سختی نگاهش را به آسمان دوخت، اما در آنجا هم آرامش نبود. وقتی کنار تپه های شنی ناشناخته بود، به نظرش رسید که ابرها بر او فشار می آورند و محاصره اش می کنند. از ترس، پوستش سوزن سوزن می شد، انگار مگس ها برگشته بودند و نیش می زدند و نیش می زدند...

ناگهان دیگر نتوانست تحمل کند. با فریادی خفه، روی ردهای دایره ای پرید و به آنها لگد زد و از بین بردشان. با پاشنه هایش شن های نرم را گود می کرد و به این طرف و آن طرف می پراکند.

صدای باردا را شنید: «لیف! بس کن!» اما لیف گوش نمی داد. او فریاد کشید و روی زمین افتاد. همچنان که ضربه می زد، علامت ها را در هم می کوبید. باردا و جاسمین به طرفش دویدند، سعی کردند روی پا بلندش کنند. او آنها را پس زد. صدایی ملایم و موج و بعد صدای غرش کوتاهی شنیده شد. آنگاه زمین به حرکت در آمد. لیف صدای جیغ باردا و جاسمین را شنید و وقتی که ستون های عظیم شنی اطرافشان با فشار به سمت بالا رفتند، او به موقع دست آنها را گرفت.

همین که شن ها غریدند و زیر پایشان تکان خوردند، آن سه از جا کنده شدند و دوباره روی زمین پرت شدند. با درماندگی و بدون اینکه جایی را ببینند، قل خوردند. لیف صدای فریاد جاسمین را که کری را صدا می زد و همین طور جواب پرنده را شنید. صدای خود را نیز شنید که از ترس فریاد می زد.

چیزی اینجاست.



آن را می شناخت. نمی توانست چیزی ببیند، زیرا چشمانش را در مقابل شن های سوزان بسته بود. اما می توانست حضور وحشتناک و جنون آمیزی را دور و بر خود حس کند.

و می دانست که آن چیست. چیزی بود که او را به طرف خود می کشید. موجودی که گرسنه بود و حس می کرد لیف می تواند چیزی به او بدهد.

او کمر بند را می خواهد... تا دستش به آن نرسد، آرام نمی گیرد...

سپس، ناگهان، احساس کرد که آن نیرو عقب نشینی کرد. و بلافاصله توفان با همان سرعتی که شروع شده بود، متوقف شد و زمین آرام گرفت.

همین که آخرین توده شن های به پرواز درآمده همچون باران به دور و برش ریخت، لیف با گیجی و نفس زنان آرام گرفت.

کری به سرعت بال زد و روی دست جاسمین نشست. گرچه سرتا پایش پوشیده از غبار سرخ بود، ولی آسیبی ندیده بود. پر و بالش را تکان داد، نوکش را در پرهایش فرو برد و سعی کرد خود را تمیز کند. فیلی با هیجان توی ژاکت جاسمین جیرجیر می کرد. جاسمین آهسته با او حرف می زد و سعی می کرد که آرامش کند.

لیف با دستانش لرزان صورتش را پاک کرد.

باردا گفت: «زمین لرزه بود. برای همین اسم این محل را شن های روان گذاشته اند. باید می - فهمیدیم.»

جاسمین با پر خاش گفت: «یک زمین لرزه معمولی نبود. نمی تواند اتفاقی باشد که زمین لرزه درست همزمان با لگد زدن لیف به آن علامت ها شروع شود. لیف، چرا این کار را کردی؟ چه ات شده؟ حالت خوب نیست؟»

لیف نتوانست جواب دهد. با بی اعتنایی به دور و برش نگاه کرد.

همه چیز تغییر کرده بود. تپه های شنی خراب شده و دوباره در محل دیگری درست شده بودند و جایی که قبلاً تپه بود، دره های بزرگی دهان باز کرده بود. تمام علامت ها و نشانه هایی که قبلاً روی



شن‌ها دیده می‌شد، از بین رفته بودند. از تپه‌های شنی ویران شده، جایی که نگهبان‌ها مرده بودند، نیز اثری نبود- هردو ناپدید شده بودند.

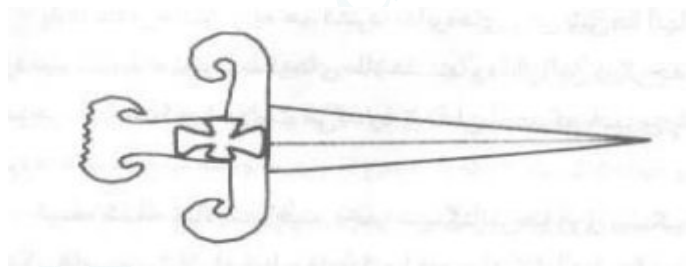
شاید وقتی از زمین کنده شده و به هوا پریده بودند، روی قسمت دیگری از شن‌های روان فرود آمده بودند که قبلاً به چشم نمی‌آمدند. تنها صدای وزوز آهسته تغییر نکرده بود.

جاسمین با صدایی وحشت زده به باردا گفت: «لیف با من حرف نمی‌زند.» انگار جاسمین با فاصله‌ای دور از او ایستاده بود.

ابرها همچنان روی خورشید را پوشانده بودند. لیف نمی‌توانست غرب و شرق را تشخیص دهد. چندین بار چرخیده و پرت شده بود، طوری که اصلاً نمی‌دانست از کدام جهت آمده است.

فکر کرد: «پس این آغاز کار است.»

نگاه خیره‌اش بر علامتی روی شن‌ها افتاد که کاملاً نزدیک او بود. همین که به آن نگاه کرد، انگار گلپوش را گرفت، و معنی آن علامت را فهمید.



لیف احساس کرد باردا شانه‌اش را گرفت و او را تکان داد. با زبان، لب‌هایش را تر کرد. سعی کرد چیزی بگوید و با صدایی گرفته گفت: «نگران نباشید. حالم خوب است.»

باردا غرغر کرد: «ولی به نظر نمی‌آید حالت خوب باشد. رفتارت طوری است که انگار عقل و شعورت را از دست داده‌ای.»

لیف گفت: «این جاسمین است که چیزی را از دست داده. او خنجرش را از دست داده- همان خنجری که بلور کنده کاری شده‌ای رو قبضه‌اش دارد.»



جاسمین پرسید: «اوه، تو آن را پیدا کرده‌ای؟ خیلی خوشحالم. قبل از اینکه توفان شن شروع بشود، از دستم افتاد. آن مال پدرم بود. فکر کردم دیگر پیدایش نمی‌کنم.»

لیف به تصویر روی شن‌ها اشاره کرد و گفت: «متأسفانه همین‌طور است.»

جاسمین و باردا زبانشان بند آمد.

لیف زیر لب گفت: «آن چیز که خشمش باعث توفان شد، خنجر را به عنوان پیشکش قبول کرد، و آن را برد و ما را راحت گذاشت.»

باردا دندان‌هایش را به هم فشرد: «دایره‌های روی شن‌ها! آنها رد نیستند، بلکه تصویر سکه‌های طلا هستند و مدال! این دیگر چه موجودی است؟ چرا علامت می‌گذارد تا نشان بدهد که چیزی را برده؟»

لیف شانه بالا انداخت: «چرا سنگ تراش‌ها روی سنگ‌هایی می‌تراشند، یا مغازه دارها فهرست لوازمشان را به پنجره‌هایشان می‌زنند، یا نادان‌ها اسم‌هایشان را روی درخت و دیوار می‌نویسند؟ می‌خواهند آنچه را که دوست دارند، نشان بدهند. می‌خواهند برای تمام کسانی که از این راه می‌گذرند، پیغامی بگذارند.»

جاسمین با نگرانی نگاه کرد و گفت: «لیف، چه قدر عجیب حرف می‌زنی! دوست ندارم این طوری حرف بزنی. طوری حرف می‌زنی که انگار این چیزها را می‌دانی.»

لیف سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «نه، این چیزها خارج از فهم و درک است.»

شعری که روی سنگ‌کنده شده بود مدام در ذهنش می‌دوید:

مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می‌آورد

جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می‌راند

و نیز مردگان. زنده‌ها تلاش می‌کنند، با اراده‌ای کور تا... زنده بمانند

می‌دانست خط‌های آخر را کاملاً درست نخوانده است. اما دو کلمه بود که او از آنها مطمئن بود.

چیزی که اراده‌ای کور داشت، بر شن‌های روان حکم می‌راند و هر چیز با ارزشی از آن مکان ترسناک را برای خود جمع می‌کرد. موجودات ترسناکی که در قلمرو او سهمیم بودند، می‌توانستند بدن قربانیان را بخورند و این را غنیمتی برای خود بشمرند. محافظ فقط اشیاء با ارزش را می‌خواست که همراه قربانیان بود. از وقتی که وارد شن‌های روان شده بودند، برای اولین بار لیف دست زیر پیراهنش برد و کمبرند را لمس کرد تا مطمئن شود که قلابش محکم بسته شده است. همین که دست پیش برد، انگشتانش به یاقوت زرد خورد و ناگهان ذهنش روشن شد.

گویی نقاب غبارآلودی را از روی پنجره‌ای زدوده بودند تا نور و هوا وارد شود. اما تا حدی می‌دانست که این برق روشنگری زیاد دوام ندارد. در اینجا نیروی دیگری در عمل بود- این نیرو کهن و وحشتناک بود.

رو به باردا چرخید و فوری گفت: «باید حرکت کنیم، نور دارد کم‌رنگ می‌شود، محلی که در جست و جویش هستیم، از این جا خیلی دور است. کمبرند هنوز گرم نشده. اما از تو می‌خواهم هر سه‌مان را محکم به هم ببندی تا نتوانیم از هم جدا شویم. من باید در وسط باشم.»

باردا با چهره‌ای درهم رفته، با طنابی که از مادر برایتلی خریده بودند، کاری را که لیف خواسته بود انجام داد. طناب سبک، اما بسیار محکم بود. لیف آن را امتحان کرد، به موافقت سر تکان داد و زیر لب گفت: «هرچه گفتم، مرا آزاد نکنید.»

همراهانش بدون هیچ پرسشی، به موافقت سر تکان دادند.

کمی آب نوشیدند. سپس همچنان که تاریکی کم‌کم فرود می‌آمد، اسلحه به دست و با طناب نجاتی که به هم وصل شده بودند، به راه افتادند.

شب از راه رسید، بدون ماه و ستاره. ابرها بالای سرشان بودند، سیاه سیاه، و هوا سرد بود. مشعلی روشن کردند، اما نورش کم بود و آنها با هر سایه‌ای از جا می‌پریدند. چندین بار باردا و جاسمین از لیف خواستند که توقف کند. اما لیف اصرار داشت که به راهشان ادامه دهند.

سرانجام، آنها دیگر به حرفش گوش نکردند.



باردا، قاطعانه گفت: «لیف، ما نمی‌توانیم این‌طوری ادامه بدهیم. باید چیزی بخوریم و استراحت کنیم.»

لیف همچنان که این پا و آن پا می‌کرد، سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. تنها چیزی که خودش هم می‌خواست استراحت بود. اما به طریقی می‌دانست که اگر بخوابد، جانش به خطر می‌افتد.

اما جاسمین که انتهای طناب را قبلا باز کرده بود، زانو زده بود و توی کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت. لحظه‌ای طول نکشید که گودالی میان شن‌ها درست کرد و چماق‌های نگهبان‌ها را داخل آن گذاشت. مشعل را به نوک چوب سفت و براق نزدیک کرد و مقداری از تکه‌های آتشنه را که از مادر برای تلی خریده بودند، روی آن گذاشت تا شعله خوب بگیرد. بعد گفت: «بهترین استفاده‌ای که از اینها می‌شود کرد همین است. به زودی آتش خوب و شعله‌وری خواهیم داشت.»

جاسمین با بی‌تابی به طرف لیف اشاره کرد و لیف که قادر به مقاومت نبود، خود را روی زمین، کنار او انداخت. باردا نیز به طرف آتش آمد. وقتی دید لیف آرام نشسته‌است، با آسودگی آهی کشید، طناب را از دور کمرش باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد.

آتش ترق‌ترق کنان شعله‌ور شد. چوب‌های کلفت آتش گرفت. گرما به دور و اطراف سرایت کرد.

باردا با رضایت آهی کشید، دست‌هایش را دراز کرد و گفت: «عالی است!»

و این آخرین چیزی بود که لیف شنید. زیرا لحظه‌ای بعد، صدای غرش شدیدی در فضا پیچید، شن‌ها بالا و پایین رفت و گویی دنیای دور و برش منفجر شد.

مرکز

لیف در میان تپه‌های شنی موج‌دار که پایانی نداشت، تنها بود. می‌دانست که شب سپری شده است. نور از میان ابرهای ضخیم و زردرنگ بیرون می‌زد. شن‌های زیرپاهایش گرم بود.

روز شده بود. تصویر وحشتناکی که دیده بود، حقیقت پیدا کرده بود. همان‌طور که همیشه می‌دانست چنین خواهد شد.

به یاد آورد که در تاریکی، شن‌ها زیر پاهایش بلند شده و او را به هوا پرتاب کرده بودند. صدای جاسمین و باردا را به یاد آورد که نام او را فریاد می‌زدند. زغال‌های سوزان آتش را به یاد آورد که در تاریکی شب این طرف و آن طرف می‌افتادند و در هوا خاموش می‌شدند.

اما فقط همین. حالا فقط رد پاهای خودش بود که روی آن زمین برهوت شنی و نرم دیده می‌شد. حالا فقط سر طناب بی‌فایده‌ای که هنوز به دور کمرش بسته بود، روی زمین کشیده می‌شد. فقط صدای وزوز بود، اما حالا بلندتر، آن قدر که گوش‌ها و ذهنش را پر می‌کرد.

چیزی را در دست می‌فشرد. به پایین نگاه کرد، و اراده به خرج داد تا انگشتانش را باز کند.

همان پرنده چوبی نقاشی شده‌ای بود که جاسمین در ربت میر در جیبش گذاشته بود. حتماً او آن را پیدا کرده و برش داشته، بعد از ...

با بهت، آن شیء کوچک را توی جیب بالایی پیراهنش سُر داد. پاهایش درد می‌کرد. گلویش همچون شن‌ها خشک شده بود. چشمانش می‌سوخت. به سختی می‌توانست ببیند. می‌دانست که باید ساعت‌ها راه رفته باشد، اما چیزی به یاد نمی‌آورد.

مرکز.

او به طرف مرکز شن‌ها کشیده می‌شد. تنها چیزی که می‌دانست همین بود. نیرویش تقریباً از بین رفته بود. این را نیز خوب می‌دانست. اما نمی‌توانست توقف کند. اگر توقف می‌کرد، به خواب می‌رفت. و اگر به خواب می‌رفت، مرگ به سراغش می‌آمد. این را بهتر از هر چیز دیگری می‌دانست.



تلوتلوخوران پیش رفت و به تپه‌ی شنی دیگری رسید. قدمی برداشت تا از تپه بالا برود. بدون هیچ هشدار، پایش از زیر بدنش در رفت و افتاد. شن‌های نرم همچون بستری از پر به استقبالش آمدند. به پشت غلتید، اما نتوانست جلوتر برود.

بخواب!

چشمانش بسته شد.

در شهر دل، دوستانش می‌خندیدند، در جوی‌های گرفته و لبالب از آب راه می‌روند و سکه‌های طلا بر می‌دارند. می‌خواهد پیش برود. اما پدر و مادرش صدایش می‌زنند... و حالا می‌بیند که راه جوی‌ها را آشغال نگرفته، بلکه زنبورهای قرمزی گرفته‌اند که وزوز می‌کنند. جوی لبالب پر از شربت سیب ملکه-ی زنبورهاست، که از بشکه‌های شکسته کنار خیابان بیرون می‌ریزند و هدر می‌روند.

زنبورها به دوستانش حمله می‌کنند و نگهبان‌ها به تماشا می‌ایستند و می‌خندند... دوستانش دارند می‌میرند، او را صدا می‌زنند. اما او خسته‌است، خیلی خسته. تلوتلوخوران به طرف توده ابر قرمزی پیش می‌رود که وزوز می‌کند، و پلک‌هایش مدام روی هم می‌افتد و بسته می‌شود. دست‌ها و پاهایش سنگین‌اند و مانه از حرکتش می‌شوند. پشت سرش، مادرش می‌گوید: «آرام! آرام، پسر!» و او به طرف مادرش بر می‌گردد. اما چهره مادرش به چهره ملکه زنبورها تبدیل شده‌است. زنبورها پشت و دست‌های او را می‌پوشانند و لای موهایش هجوم می‌برند. ملکه که اخم کرده است، به شدت به طرف لیف جیغ می‌کشد و مشتش را به سوی او تکان می‌دهد.

«دود، نه آتش! دود، نه آتش...»

چشمان لیف باز شد. جیغ و فریاد ادامه داشت. چیزی بالای سرش چرخ می‌زد؛ شبخ سیاه و مبهمی بر زمینه آسمان زرد رنگ پریده.

آق بابا! فرار کن! پنهان شو!

سپس پلک زد و دید آن شبخی که چرخ بزرگی می‌زند کری است.

کری که او را صدا می‌زد، از ارتفاعش کم کرد. لیف سعی کرد بلند شود و بنشیند- فهمید چنان در میان شن‌ها فرورفته است که با سختی می‌تواند خودش را بیرون بکشد و آزاد کند. شن‌ها قسمت پایین بدن او را پوشانده بودند، دست‌ها، پاها، بازوها، گردنش....



نفس زنان و لرزان تقلا کرد تا روی پا بایستد. چه مدت نخوابیده بود؟ اگر کری او را بیدار نکرده بود، چه اتفاقی می افتاد؟ آیا عمیق تر و عمیق تر درون شن‌ها فرو می رفت تا این که شن‌ها همه جای او را می پوشاندند؟ آیا آن موقع بیدار می شد؟

رؤیایی که دیده بود، هنوز در ذهنش بود. ناگهان معنی آن را فهمید. کلمات شعر به ذهنش هجوم آورد و زمزمه کرد: "نیز" نه، بلکه "زیر". "زنده بمانند" نه، بلکه...

- لیف!

باردا و جاسمین روی نوک تپه‌ی شنی بعدی بودند. همچنان که نام او را فریاد می زدند، به طرفش سُر می خوردند. لیف با دیدن آنها احساس کرد که اشک به چشمانش می آید و متوجه شد که فکر کرده بود آنها مرده‌اند. تلوتلو خوران به استقبالشان رفت.

جاسمین به طرز گوشخراشی جیغ کشید و به پشت سر او اشاره کرد.

لیف برگشت و چیزی را که روی تپه پشت سرش ظاهر شده بود، دید. یکی دیگر از جانورهای شن‌ها بود، حتی بزرگ‌تر از اولی. شن‌ها همچنان از محل اتصال پاهایش پایین می ریختند. جانور او را تعقیب می کرد، اما همین که لیف به چشمان آینه‌ای‌اش نگاه کرد، جانور در جا خشکش زد. لیف می دانست که او لحظه‌ای بعد از جا می جهد.

لیف که نگاه خیره جانور به او دوخته شده بود، عقب عقب رفت و دستش را به طرف شمشیرش برد، سپس با وحشت احساس کرد که زمین خورد. پاهایش در طنابی گیر کرده بود که به دنبالش روی زمین کشیده می شد. لحظه‌ای بعد، او روی شن‌ها داشت تقلا می کرد و شمشیرش زیر بدنش گیر کرده بود. با شنیدن صدای جاسمین و باردا که نام او را صدا می زدند، سراسیمه سعی کرد روی زانوانش بایستد. می دانست که خیلی دیر شده است. احساس می کرد دچار کابوس شده است. هیولا تلوتلو خوران جلو آمد...

بعدهمین که تاولی روی بدنش منفجر شد، با صدای گوشخراشی از جا پرید. تلوتلو خورد، دوبار حمله کرد و همین که تاول دیگری به هدف اصابت کرد، یکوری شد. پاهای خاردارش لگد می زد. شروع به چرخیدن کرد و گودال بزرگی میان شن‌ها حفر کرد.



لیف که هنوز یکی از پاهایش از طناب آزاد نشده بود، هق‌هق‌کنان کناری خزید و نفسی از آسودگی کشید.

جاسمین نفس‌زنان به طرفش آمد، به زحمت او را روی پاهایش ایستادند و طناب را از دور پایش آزاد کرد. باردا درست پشت سرش بود؛ در یک دست همچنان قلاب‌سنگ را نگه داشته بود و در دست دیگرش، تاولی آماده برای پرتاب.

لیف با بغضی در گلو شروع به تشکر کرد. اما باردا دستش را تکان داد و غرغر کرد: «اولین بار نیست که جانت را نجات داده‌ام و می‌ترسم که آخرین بار هم نباشد. ظاهراً این سرنوشت من است که همیشه دایه تو باشم.»

لیف که به شدت ناراحت شده و تعجب کرده بود، اخم کرد و رویش را برگرداند.

باردا شانهاش را گرفت، او را چرخاند و فریاد زد: «رویت را از من برنگردان! بازیت گرفته؟ چرا تنهایی فرار کردی؟ چرا بعد از زمین لرزه سعی نکردی ما را پیدا کنی؟»

از شدت خشم می‌لرزید و لیف کم کم متوجه شد که این خشم درواقع زاییده وحشت و ترس و نگرانی است. این همان خشمی بود که هر وقت او خطر می‌کرد و بعد از ساعات حکومت نظامی به خانه می‌رسید، در چهره پدر و مادرش می‌دید.

شروع کرد به توضیح دادن: «باردا، من نتوانستم -»

جاسمین همچنان نگاهش به جانور وحشتناکی بود که توی تپه‌شنی دست و پا می‌زد. او گفت: «حالا موقع این حرف‌ها نیست بحث و جدل را بگذارید برای بعد. باید فوری از اینجا برویم. جانور نمرده. ممکن است حالش جا بیاید و دوبار دنبالمان کند.»

لیف آرام گفت: «نگران نباش، جایی که ما می‌رویم، او دنبالمان نمی‌آید.»

*

ساعت‌ها راه رفتند، اما کم حرف زدند. گویی لیف به چیزی گوش می‌داد که باردا و جاسمین نمی‌توانستند آن را بشنوند و هرچه بیشتر به مرکز شن‌ها نزدیک می‌شدند، ساکت‌تر می‌شدند.



از مسافتی دور و قبل از رسیدن به هدف، آن را دیدند. تک قلعه‌ای دور افتاد که روی دایره‌ای مسطح سر به فلک کشیده بود و دور تا دور با تپه‌های شنی گرد احاطه شده بود. قلعه زیر آسمان زرد می‌درخشید و در نور آسمان، رنگ پریده، بیگانه و مرموز بود. مخروطی عظیم با تیرگی در نوک آن.

باردا گفت: «آشفشان.»

لیف به مخالفت سر تکان داد و گفت: «خواهیم دید.»

فیلی ناله‌کنان در پناه یقه جاسمین خزید. جاسمین با لحن آرامش بخشی با او حرف زد، اما چشمان سبزش از ترس تیره شده بود.

همین که به مقصدشان نزدیک شدند، صدای وزوز بلندتر شد. قبل از آن که به پای تپه برسند و کم-کم شروع به بالا رفتن کنند، هوا در اثر صدا به ارتعاش درآمد.

و سرانجام به نوک تپه رسیدند و به مرکز خالی قلعه نگه کردند. گردابی از شن‌های سرخ در فاصله بسیار دوری، آن پایین می‌غرید و در تاریکی به طرف بالا فوران می‌کرد. گویی بادی قدرتمند آنها را به حرکت در می‌آورد.

اما بادی نبود، و آن صدا مانند وزوز میلیون‌ها زنبور بود.

کمبرند دور کمر لیف گرم شد.

باردا نفس‌نفس زنان به پایین خیره شد، با دست بزرگ و برهنه‌اش، شمشیرش را محکم گرفت و گفت: «این صدای چیه؟»

لیف شعر کنده شده روی سنگ را آرام برای خود تکرار کرد و این بار خطوط کامل شد:

مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می‌آورد.

جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می‌راند.

در زیر مردگان، زنده‌ها تلاش می‌کنند

با اراده‌ای کور، تا به کندو خدمت کنند.



جاسمین آهسته تکرار کرد: «کندو...»

لیف گفت: «محافظ، شن‌ها هستند.»

باردا به مخالفت سر تکان داد و زمزمه کرد: «اما... امکان ندارد. شن‌ها زنده نیستند! ما رو آنها راه رفته‌ایم، موجودات مختلفی دیده‌ایم.»

لیف با صدایی خیلی آهسته گفت: «موجوداتی که دیده‌ایم، روی میزبانی بسیار بزرگتر حرکت می‌کنند. تپه‌های شنی که زیر پا گذاشته‌ایم فقط یک پوشش هستند و از چیزهایی درست شده‌اند که خیلی پیش مرده‌اند.»

زنده‌ها آن پایین در فعالیت‌اند و به کندو خدمت می‌کنند. آنها هستند که گنجیه‌های افتاده بر زمین را جمع می‌کنند. آنها هستند که روی شن‌ها علامت می‌گذارند. آنها باعث طوفان می‌شوند.»

- گوهر...

لیف گفت: «گوهر هر جای شن‌ها که بیفتد، سرانجام به طرف مرکز کشیده می‌شود. برای همین ما اینجا هستیم.»

از گرداب داخل حفره، روی برگرداند، به جاسمین نگاه کرد و گفت: «دود لازم داریم، نه آتش.»

جاسمین بدون هیچ حرفی زانو زد و شروع کرد به بیرون آوردن چیزهایی از توی کوله‌اش. لیف می‌دید که دست‌های او می‌لرزند.

وقتی شمشیرش را به باردا داد و در عوض طناب را گرفت، لرزش دست‌های خودش دست کمی از دست‌های جاسمین نداشت. اما وقتی طناب را دور سینه‌اش گره زد، نیم لبخندی زد و با صدایی که فقط کمی می‌لرزید، گفت: «می‌ترسم باز هم مجبور شوی دایه‌ام باشی، باردا. دوباره به کمک و قدرتت احتیاج دارم، و همین‌طور هم به طنابت. اما این بار، تو را خدا نگذار بروم.»



مخروط

لیف به لبه گودال خزید و قدم به درون فضای تهی گذاشت. همچنان که به جلو و عقب تاب می‌خورد، سرش را بالا کرد و چهره‌های نگران باردا و جاسمین را دید، همین‌طور دست‌ها و بند انگشتان سفیدشان را که طناب را محکم گرفته بودند.

زیر لب گفت: «آهسته!» دید که آنها به تأیید سر تکان دادند و دست‌هایشان حرکت کرد. بعد، آرام-آرام، به طرف مرکز مخروط فرو رفت.

شنل لیف محکم دور صورتش بسته شده بود. کلاه شنل به سر و صورتش کشیده می‌شد و همه جایش بجر چشم‌هایش را می‌پوشاند. فکر کرد: «شبیبه یک کرم بزرگ درون پیله شده‌ام. اما هیچ کرمی آنقدر احمق نیست که به یک کندو حمله کند. اگر می‌کرد...»

همچنان که به لرزه افتاده بود، ذهنش را روی چیزهای دیگری متمرکز کرد.

دود مشعل مرطوب، که با کهنه پاره‌های نمدار خوب پیچیده شده بود، دور تا دورش موج می‌زد. یقین نداشت که این کار کمکی به او بکند، اما مطمئناً هیچ سلاح دیگری آنجا به کار نمی‌آمد. به علاوه از زمانی که خواب دیده بود، کلمات ملکه زنبورها مدام به ذهنش می‌آمد و شکی نبود که این دلیلی داشت.

نگهبانان من حرکت‌های ناگهانی را دوست ندارند و زود عصبانی می‌شوند. حتی خود من هم وقتی می‌خواهم از کندویشان عسل بردارم، مجبورم برای آرام کردنشان از دود استفاده کنم...

کلمات را بوضوح به یاد می‌آورد. عجیب اینکه در آن کانون چرخان و پر از وزوز و شنف ذهنش روشن و تیز شده بود. شاید دیگر کندو صدایش نمی‌زد. چون احتیاجی نداشت. لیف همان جایی بود که از ابتدا از او خواسته بود.



سرش را بالا کرد. حالا دیگر چهره دوستانش بسیار کوچک دیده می‌شد. در مقابل درخشش آسمان، آنها را به سختی می‌توانست ببیند. و آن پایین، توده خروشان‌ی که همان کندو بود، می‌چرخید و به استقبالش بالا می‌آمد.

خود را محکم نگه داشت و چشمانش را بستو سپس آن را حس کرد، مثل بادی سخت و داغ، گردابی سوزان که او را به طرف خود جذب می‌کرد. اطرافش به طرز وحشیانه‌ای می‌چرخید. ضرباتی چون شلاق بر بدنش فرود می‌آمد و با صدایی همچون رعد بر او فشار می‌آورد:

خیلی قوی است! خیلی قوی!

نمی‌توانست ببیند. نمی‌توانست نفس بکشد. برای کندو او غذا نبود، یا اسیر، یا حتی دشمنی منفور که باید شکستش می‌داد. برای کندو، او چیزی نبود جز حامل همان چیزی که کندو می‌خواست. کندو خفه‌اش می‌کرد... لباس‌هایش را از تنش و تنش را از استخوان‌هایش جدا می‌کرد. آن وقت آنچه را می‌خواست، برمی‌داشت. آنچه را که از همان اول می‌خواست.

کمبرند دلتورا.

وحشت به گلویش چنگ انداخت. شروع به دست و پا زدن، و جیغ کشیدن کرد.

آرام، پسر! آرام، ملایم، ملایم!

آن صدای پیر و غرغرو چنان در ذهنش واضح بود که گویی کسی درست کنار گوشش صحبت کرده- بود. صدا همچون آب سردی بود که به صورتش پاشیده باشند.

صدای فریاد در گلویش خفه شد. چشمانش را گشود. خود را وادار کرد آرام باشد، برای فرو بردن هوا، نفس نفس نزند و به طور یکنواخت نفس بکشد.

چشمانش را کمی باز کرد. از میان شکاف باریک پلک‌هایش دید دوی که از مشعل بلند می‌شد سرانجام با سرخی چرخان در هم آمیخته است.

و گردباد داشت آرام می‌گرفت. کند و آهسته‌تر و خفیف‌تر می‌شد و به تاریکی کناره‌های مخروط عقب می‌نشست. و آن چیزی که خشمش قبلاً پنهان بود، اشکار شد- هرم درخشانی که از مرکز مخروط بیرون زده بود.



لیف آهسته و با احتیاط، دست پیش برد و یک بار طناب را کشید. پیشروی او به طرف پایین با تکانی جزئی متوقف شد، زیرا که در مسافتی دور، آن بالا، جاسمین و باردا علامت او را دریافت کرده بودند.

برای لحظه‌ای، در فضا تاب خورد و بهت‌زده از میان دود شناور، به چیزی حیرت‌آوری خیره شد که شن‌های زنده ساخته و سال‌ها از آن مراقبت کرده بودند.

هرمی سر به فلک کشیده، شبیه لانه‌های کندو که از طلا، شیشه، گوهر و استخوان‌های سفید و بی‌رنگ ساخته شده بود.

لیف به خود می‌گفت که انتظار چنین چیزی یا چیزی شبیه این را داشت، اما واقعیت فراتر از چیزی بود که به تصور او می‌آمد.

هر چیزی که فاسد نمی‌شد یا چنان تدریجی فاسد می‌شد که فقط پس از قرن‌ها می‌بایستی جایگزین می‌شد، جمع شده و در آن ساختمان به کار رفته بود. مجموعه‌ها و استخوان‌هایی به شکل و اندازه‌های مختلف کنار هم دسته شده‌بوند، همین طور بطری‌ها و کوزه‌ها، سکه‌ها، کریستال‌ها و گوهرها، زنجیره‌های قدیمی، انگشترها و دستبندها و باز هم استخوان. تک‌تک آن اشیاء کوچک و بزرگ، با چنان دقتی کنار هم جور شده بودند که برج همچون جواهری عظیم می‌درخشید.

منظره‌ای حیرت‌آور و به طرز عجیبی وحشتناک بود.

آن هرم، هرم مرگ بود. چند نفر انسان به خاطر این هرم از حیات محروم شده بودند؟ و داخل آن خانه‌های مخفی چه نگهدای می‌شد؟ بدون تردید، بچه‌های کندو. از تخم‌ها و سپس از موجوداتی که وول می‌خورد و در دسته‌های هزارتایی، قرار داشتند مراقبت و پرستاری می‌شد. آنها را با مخلوط مسمم‌کننده‌ای از مگس‌های قرمز پوسیده، مارمولک‌های مرده و هرچیزی که زیر شن می‌سرید، تغذیه می‌کردند. تا این که رشد کنند و بزرگ شوند و تبدیل شوند به... چی؟ نه حشراتی که او تا آن موقع دیده بود، شاید هم اصلاً حشره نبود. شکل دیگری از حیات که او حتی تصورش را هم نمی‌کرد. واحد کوچکی که بخشی از چیزی کهن می‌شد؛ چیزی کهن که با وجود تغییر همه چیز در دور و برش، همچنان به زندگی ادامه داده بود. کندو

لیف از نفرت لرزید. بی‌تاب بود که به برج لگد بزند و آن را در هم بکوبد. و ببیند که برج سقوط می‌کند و در تاریکی آن پایین تکه‌تکه می‌شود. بدون تردید، در آن تاریکی، ملکه غول پیکر کندو کمین



کرده بود. حس می‌کرد می‌تواند هیکل ورم کرده‌اش را ببیند که در آن اعماق موج می‌زد و هزاران هزار تخم می‌گذاشت.

اما می‌دانست که اگر هم به هرم حمله کند، کندو بر سرش می‌ریزد و دود هم مانعش نمی‌شود.

کمبرند به لرزش افتاده بود و داغ شده بود. جایی، در این برج درخشان، گوهری قرار داشت که او به دنبالش آمد بود. آیا آن گوهر الماس بود؟ یا لعل بنفش؟ یا زمرد سبز؟ می‌توانست سنگ‌های شفاف، بنفش و سبز را ببیند که میان اجزای هرم می‌درخشیدند. اما کدام یک از آنها همان گوهر قیمتی بود؟

شنل و پیراهنش را کنار زد تا کمبرند را ببیند. از میان حلقه‌های دود، رو به پایین و به کمبرند نگاه کرد. به سختی می‌توانست یاقوت زرد و یاقوت قرمز را ببیند. اما سنگ اوپا می‌درخشید. رنگ‌های درخشانش چنان برقی می‌زدند که گویی زنده بود.

معنی‌اش چه بود؟ تلاش کرد تا کلماتی را که درباره قدرت اوپال در کتاب کمبرند دلتورا خوانده بود، به خاطر بیاورد.

***اوپال، نشانه امید- که بازتاب همه رنگ‌های رنگین کمان در آن دیده می‌شود. نیرویی دارد که بخشی از آینده را نشان می‌دهد. و به کسانی که دید ضعیفی دارند، کمک می‌کند، اوپال...**

بعدش چه بود؟ چشمانش را محکم بست تا بتواند خوب فکر کند، اما پس از لحظه‌ای دوباره چشمانش را گشود و با ناامیدی سرش را تکان داد. بقیه نوشته را به خاطر نمی‌آورد.

به نوک هرم نگاه کرد. می‌دانست که به احتمال زیاد گوهر آنجاست. درست قبل از آن که شاه‌اندون سرنگون شود، گوهر را در شن‌های روان انداخته بودند. تقریباً شانزده سال و اندی پیش بود، و هرم قرن‌ها رشد کرده بود.

اولین چیزی که دید، خنجر جاسمین بود. نوکش رو به پایین، روی نوک برج قرار گرفته بود. این آخرین چیزی بود که کندو گرفته بود. بنابراین، روی همه چیزهای دیگر قرار داشت. روزی فلزش زنگ می‌زد، اما کریستال‌ها باقی می‌ماند، و یافته‌های دیگر جای بخش‌های فلزی را می‌گیرد.



زیر خنجر، سکه‌های طلائی بسیاری بود و همین‌طور مدال قهرمانی مسابقات ریت میر که به طور مرتبی چیده شده بودند. توده‌ای استخوان سفید و درخشان آنها را در بر گرفته بود.

لیف به خود لرزید. حتی ذره‌ای گوشت به استخوان‌ها نبود، اما او می‌دانست که این استخوان‌ها بقایای کارن ۲ و کارن ۸، یعنی نگهبانان خاکستری هستند و کندو به سرعت عمل کرده بود.

متوجه شد که هرم از قبل شفاف‌تر به نظر می‌آید. برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت که علتش چیست. سپس دید که دود مشعل به تدریج کم می‌شود و به زودی از بین می‌رود.

دلش زیر و رو شد. تا کی کندو در کناره‌های مخروط به وزوزش ادامه دهد؟ وقتی دود کمتر شود...

به زیر استخوان‌ها نگاه کرد و چند ظرف شیشه‌ای، چند دستبند، دو سنگ و چیزی دید که شبیه استخوان آرواره اسب بود. و زیر آن ...

احساس کرد قلبش ایستاد. نقطه‌های کوچک نور بر سطح سنگ براق و سورمه‌ای رنگی می‌درخشید، سنگی که همچون آسمان شب پرستاره بود.

سرانجام، کلمات فراموش شده کتاب کمبرند *دلتورا* در ذهنش نقش بست.

***... اوپال با سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، طلسم نیرومند، ارتباط مخصوصی دارد.**

سنگ لاجورد آنجا بود، همچنان که سقف یکی از لانه‌های خالی کندو را نگه می‌داشت، با دقت در محل خود محکم شده بود. چهارمین گوهر کمبرند دلتورا.

دستش را به سوی آن درزا کرد، سپس بلافاصله دستش را پس کشید. اگر سنگ را از محلش بیرون می‌آورد، تمام چیزهایی که روی آن قرار گرفته بودند، واژگون می‌شدند و پایین می‌ریختند. آن وقت کندو حمله می‌کرد و قبل از آنکه بتواند جایزه‌اش را به سطح زمین ببرد، می‌مرد و سنگ لاجورد و خود کمبرند از دست می‌رفت.

تنها امیدش این بود که چیز دیگری را جایگزین گوهر کند. چیزی به همان اندازه. شتاب زده در جیب‌هایش به جست و جو پرداخت، گرچه می‌دانست که چیزی همراه ندارد... چیزی...



سپس انگشتانش چیزی را در جیب بالایی پیراهنش لمس کرد. شیء کوچک و محکم که شکلی عجیب داشت. آن را بیرون آورد.

پرنده چوبی کوچک جاسمین بود. درست هم‌اندازه سنگ بود. کندو با سوءظنی که هر لحظه بیشتر می‌شد، وزوز می‌کرد. داشت بیدار می‌شد، فعال می‌شد، چون دود از بین رفته بود. لیف همچنان که نفسش را در سینه حبس کرده بود، دوباره دستش را به طرف سنگ لاجورد دراز کرد. اما این بار در دست دیگرش پرنده کوچک چوبی را نگه داشته بود.

سنگ لاجورد را از جایش بیرون آورد. گوهر که میان انگشتانش گرم شده بود، به آسانی از جایش درآمد، بسیار آسان‌تر از تصور او، گویی خودش می‌خواست آزاد شود.

فکر کرد که اوپال صدایش می‌زند. گرمایی را در کمرش حس می‌کرد. حس کرد سنگ لاجورد سُر خورد و در دستش افتاد و او به سرعت پرنده چوبی کوچک را به جای آن گذاشت.

البته به قدر کافی سریع نبود. نوک برج لرزید. صدای وزوزی که از دیواره‌های مخروط به گوش می‌رسید، بلندتر و هشداردهنده‌تر شد. ابر قرمز به طرف داخل به نوسان درآمد. لبه بیرونی‌اش با سینه برهنه لیف تماس پیدا کرد و آن را سوزاند. جلو خود را گرفت تا از درد فریاد نکشد.

آرام، آرام...

عرق توی چشم‌هایش می‌چکید. لیف که سعی می‌کرد دردش را ندیده بگیرد، یک دستش را بالا برد و طناب را به زور کشید. یک‌بار، دوبار... هرم در کنارش به نوسان درآمده بود. اگر می‌افتاد، اگر چیزی می‌افتاد...

خنجر از سرجایش واژگون شد و در هوا چرخ زد. لیف که مشعل نیم سوز را زیر بغلش زده بود، خود را کنار آن رساند. با یک دست خنجر را در هوا قاپید و موفق شد نوکش را بگیرد.

آهسته و با مشقت او را به سطح زمین کشاندند. هنگامی که کندو بار دیگر به دور هرم دایره می‌زد و آن را محاصره می‌کرد، زیر پایش صدای وزوز غرید و اوج گرفت. کندو هنوز متوجه نشده بود که مورد دستبرد قرار گرفته است. هنوز خواب‌آلود و حواس پرت بود، زیرا هنوز دود در هوا شناور بود. حالا دیگر دود ضعیف شده بود، آنقدر ضعیف...



اما وقتی لیف چهار دست و پا خود را به هوای آزاد کشاند، هنوز جادویش مؤثر بود.

و همین که سرپا ایستاد و با خوشحالی رو به باردا و جاسمین دستش را باز کرد تا سنگ بهشتی را به آنها نشان دهد، ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند، همچون پارچه‌ای تکه‌تکه شده کنار رفتند. ماه و ستارگان همچون موهبتی دوباره نورشان را بر زمین تاریک تاباندند و سنگ لاجورد همچون آینه‌ای کوچک، رو به آنها درخشید.

گوهر سرجایش روی کمبرند سُر خورد و درخشید، زنده و در زیر نور ماه.

لیف رو به جاسمین کرد و با ملایمت گفت: «مجبور شدم پرنده کوچکت را جا بگذارم. اما در عوض این را برایت آورده‌ام.» و خنجر را به او داد. جاسمین بی‌هیچ سخنی خنجر را گرفت، آن را توی ژاکتش سُر داد و به خود چسباند.

لیف چرخید و بازوی باردا را گرفت و آهسته گفت: «باردا، سنگ لاجورد یک طلسم است. حالا دیگر در امانیم. اما بیایید از اینجا برویم.»

*

وقتی همسفران آهسته از سرخی ملایم قله پایین می‌رفتند، لیف خیلی کم حرف زد. پایین کوه، گذاشت که جاسمین مرهم شفابخش را روی زخم سینه اش بگذارد. کمی دردش را کاهش داد و باعث شد که سفر طولانی‌شان تا کناره‌های شن‌های روان قابل تحمل‌تر شود.

حالا دیگر ستارگان راهنمایشان بودند. آنها سنگ لاجورد را داشتند که در مقابل خطرات شب ازشان محافظت می‌کرد. اما وقتی به سنگ‌هایی رسیدند که که شن‌های روان را مرزبندی می‌کرد و از آنها بالا رفتند و قدم به سرزمین سفت گذاشتند، تازه لیف توانست درباره آنچه دیده بود، حرف بزند.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، باردا آهسته گفت: «خدا را شکر که تو و کمبرند دلتورا سالم هستید!»

جاسمین با خوشحالی گفت: «حالا ما چهارمین سنگ را هم داریم. فقط سه تای دیگر مانده. و مطمئناً آنها در مقایسه با این یکی خیلی آسان‌تر به دست می‌آیند.»

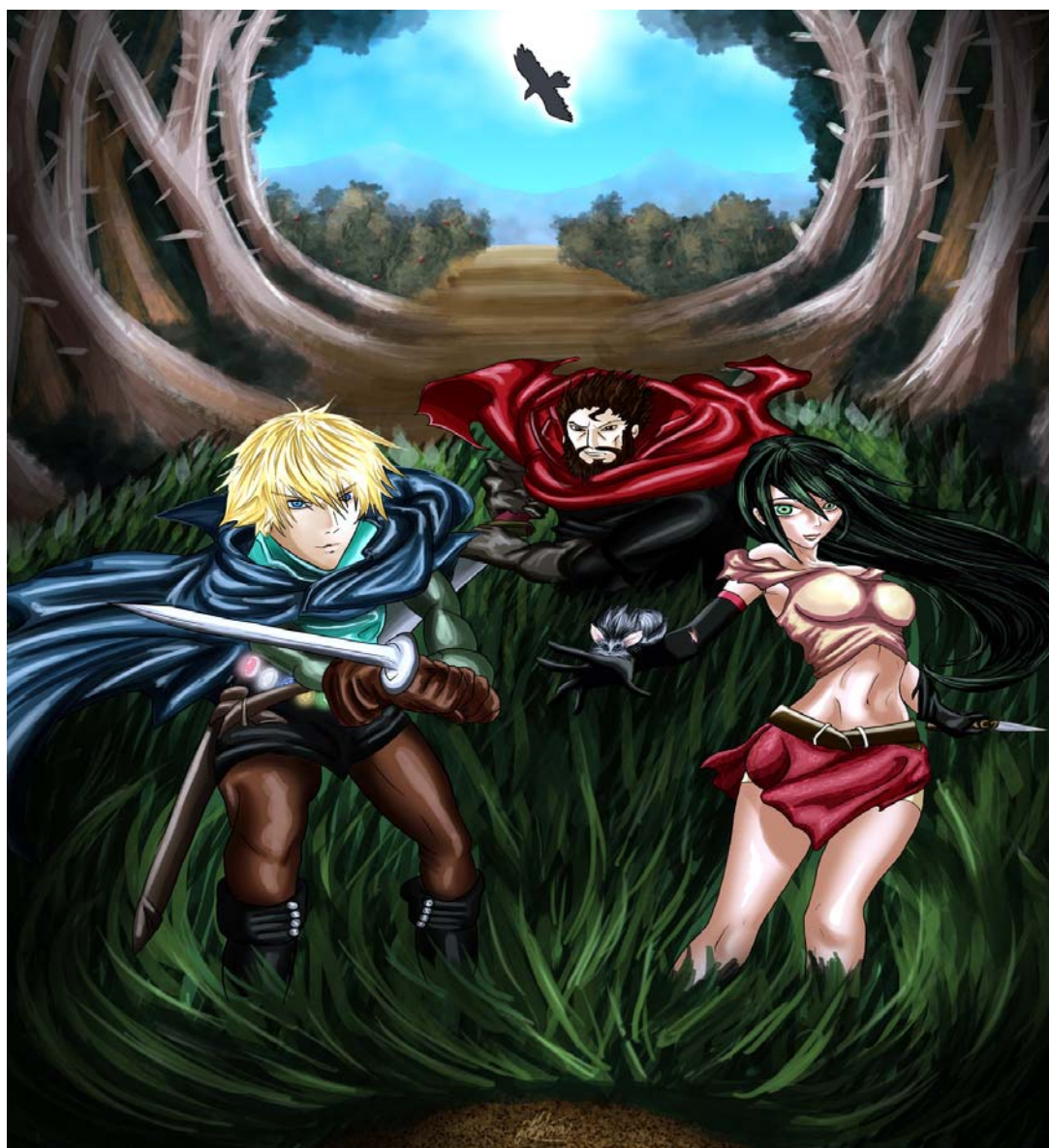
لیف ساکت بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا دوستانش متوجه شوند که خوابیده‌است. جاسمین رو به باردا کرد و با اصرار گفت: «درمقایسه با این یکی، آنها آسان‌تر به دست می‌آیند.»



باردا به چهره خواب و خسته لیف نگاه کرد. فکر می کرد چه قدر چهره این پسر مسن تر به نظر می آید. به ماجراهایی فکر کرد که پشت سر گذارده بودند، و به ماجراهایی که در پیش رو داشتند. جاسمین نمی خواست او را ندیده بگیرند. او آستین باردا را گرفت و پرسید: «باردا! با نظر من موافق نیستی؟»

باردا کمبرند دلتورا را نبسته بود. او پال نمی توانست بخشی از آینده را به او نشان بدهد. اما سایه ای بر چهره اش نشست. لبخند تلخی زد و جواب داد: «خواهیم دید، جاسمین! خواهیم دید.»

<http://forum.dragon-age.com>



در صورت تمایل به همکاری با تیم تایپ دوران ارژدها به
پروفایل من به آدرس:

<http://forum.dragon-age.ir/members/noora1363-18/>

مراجعه فرمایید.